

نام رمان: مهتاب شب

نویسنده: معصومه خلیلی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه: دختری ساده اما عاشق، در گ یر ماجرای میشود که عشق و نفرت، تعصب و غ یرت، عفت، درد و شادی، همه و همه را ت جربه می کند و از فراز و نشیب های زندگی عبور می کند تا به نقطه ی برسد که باید تصمیم بگیرد. بعد از سالیان متمادی حقی که سرنوشت از کف اش ر بوده بود را می گیرد و برای زندگی یش می جنگد . مقابل تمام خان های سد شده ی مقابلش می ایستد و یک تنه به قلب آینده می تازد. آیا می تواند موانعش را از سر راه بردارد؟ آیا قادر خواهد بود رویاهایش را به واقعیت تبدیل کند؟ آیا شدنیست که گذشته و تنفر را به علاقه تبدیل کرد؟

به نام خدا

علیرام: بزن یک..

رامبد کنترل کوچک و قدیمی مشکی را از کنار بشقاب گل قرمز برداشت و شبکه یک را گرفت، تیتراژ اخبار شبانگاهی پخش شد. شهرام با رکابی دوبند سفید و شلوارک راه راه سفید و مشکیش از در ایوانی که پله می خورد به ح یاط، سرک کشید و مثل تمام اوقات طلبکارانه داد زد

شهرام: سیخ ها چی شد؟!

و بعد بدون اینکه صبر کند تا جواب بگیرد، ناپدید شد؛ لابلای حرفهای مجری اخبار، صدای مازیار از توی حیاط می آمد که داشت به شهرام می گفت مازیار: عجله نکن؛ صبور باش دادا!!

بابا رضا کنار رامبد پسرانش که روی مخدئه های گل قرمزی پهن زمین شده بود؛ لم داده بود و تخته نرد بازی می کردند. مامان فتانه که چند سالی بود بخاطر نرمی و پوکی استخوان زمین گیر بود، روی مبل نزدیک تلوزیون نشسته بود و زیر لبی با مهربانوش خواهر بزرگم صحبت می کرد.

گاه هم مهربانوش قاشق فرنی با پودر پسته را داخل دهان مامان می گذاشت و با دقت دستمال کاغذی را گوشه دهانش می کشید. زن داداش هام، هم دور تا دورشان را گرفته بودند و راجب سوگاتی های که حنانه از مشهد آورده بود نظر می دادند. برای زن های ایرانی تنها سرگرمی که هیچ وقت تکراری نمی شود، همین غیبت و راجب بقیه صحبت کردن است. کنجکاوای ذهنم را می جوید تا هر چه سریع تر شام آماده شود که به جمع خواهرها و زن برادرهایم اضافه شوم یا آنها هم دست از حرف زدن بردارند. قهقهه حسین آقا و جمشید خان و بهرام که هنوز پای خوردن گوشت قربونی بودند، بلند شد.

خواهرزاده ها و برادرزاده هایم پای تلوزیون نشسته بودند و سریال لاست نگاه می کردند و همه جا را با شوخی و خنده، پراز پوست تخمه و پفک کرده بودند. عادتشان بود که هر وقت دور هم جمع بودیم، خانه آقام را روی سرشان بگذارند.

سیخ‌ها را از روی اُپن که توی یک سینی بزرگ روهی بودند برداشتم و پیش شهرام و مازیار رفتم. مازیار روی چهارپایه کوتاه چوبی که علی‌رام درست کرده بود نشسته بود و پاهایش را باز گذاشته بود و تند تند ذغال‌ها را باد می‌زد. علی‌رام خوب بری داشت و علاوه بر آن، مثبت کار ماهری هم بود و اکثر وسایل چوبی خانه آقام، به غیر از مبلمان کار دست برادر شیرین‌تر از جانم بودند. ذغال‌ها نیمه‌گداخته و تقریباً آماده بودند، مازیار که مثل علی‌رام از بقیه بردارهایم مهربان‌تر بود، فوری نیم‌خیز شد و سینی نیمه‌سنگین پر شده از دنده و جگر و دل را که به زحمت به سیخ کشیده بودم را روی هوا گرفت. شهرام چمباتمه با صورت جمع شده که سعی می‌کرد از حرارت دور بماند، هنوز در حال باد زدن منقل بود و با منقاش تند تند ذغال‌ها را زیر و رو می‌کرد.

توی تاریک و روشن دم‌دمايي غروب، نور سرخ و آتشین ذغال‌ها باعث به وجود آمدن شوق بی‌وصفی در روح و جانم می‌شد. همیشه از رنگ قرمز واقعی ذغال گداخته خوشم می‌آمد و حالا که در ابتدای غروب خورشید، لامپ‌ها روشن بودند، خاموش بود، زیبایی شگرفی به وجود آمده بود. فقط خدا می‌داند که این حس‌ها که از ذغال گداخته می‌گرفتم، چه بلای سر حواس عاطفیم می‌آورد.

مازیار بلافاصله "دستت درد نکنه" زیر لبی گفت و سیخ‌های را یکی در میان روی منقل گذاشت، شهرام با حالت طلب‌کارانه که خصلتش بود، بادی به غبغب انداخت و حرصی گفت: - یه پارچ آب بیار، پختیم!

هنوز حواسم به ذغال‌ها بود، لحن رییس موآبانه اش حس تحقیر به آدم القامی کرد. اخمی توی هم کشیدم و قبل از اینکه دوباره صدایش دربیاید به

آشپزخانه برگشتم، فرنوش باقیمانده پیاز سالاد را داخل ظرف در بسته گذاشت و بی حوصله و کلافه که خوب می دانستم دلیلش، جدا ماندن از دایره غیبت است گفت

-: اینو با سالاد بزار تو یخچال، یه دست چای بریز!

بازهم اخم هایم تو ی هم رفت ، بچه ته تغاری باشی، همین میشه ! همه می خواهند زور بگویند و بیگاری بکشند، انگار دم دستی ترین آدم این خانه بودم، فوری زیر لب گفتم -: داداش آب میخواد، ببرم یا چای بریزم؟! فوری پوفی کشید و زیر لب لیچار بار شهرام کرد و گفت فرنوش: تو چای بریز، الان می برم براشون!

یک دست چای ری ختم که به زور می توانستم آن همه استکان و نعلبکی را به همراه سینی از جا بلند کنم؛ موقع بیرون رفتن حواسم بود که فرنوش تو پارچ یخ انداخت و با لیوان داشت برای مازیار و شهرام می برد!

شهرام قبل از من ته تغاری ختنه بود، از آن جای که آقای من عاشق پسر بوده، شهرام بعد از همه پسرها، مخصوصا رامبد که اولی بود، عزیزترین پسر خانه و خانواده بود . بالخص که همه خواهر برادرهایمان ازدواج کرده بودند و تنها من و شهرام مانده بودیم.

آقامون که بخاطر کهولت سن آنچنان حوصله نداشت، مسوولیت حفظ حریم خانه و صد البته دختر مجرد را روی دوش شهرام گذاشته بود و طبق همین قانون نانوشته، بیش از اندازه مورد ظلمش قرار می گرفتم. بی منطق و بی فکر، راه به راه فشار می آورد و خواسته های عجیب غریب داشت.

راستش وقتی کاری برخلاف خواسته های شهرام پیش می رفت، گرد و خاک می کرد که از دفعه قبل بدتر می بود! من هم که از عواقب رفتارهای خانواده ام آگاه بودم، دلم نمی خواست یک امشب که کل خانواده دور هم هست یم، به هر دل یلی سکه یک پول شوم! کم مواقع عادی توی سر و کله هم می زدیم!؟

بعد از شام آقام، رامبد، بهرام و شهرام وسط پذیرایی پاسور بازی کردند، مگر توی دوره جمعی؛ آقام کمی از لاک آرام و جدیش بیرون بیاید!

توی خانواده ای ما در ظاهر آقام یک مقام تشریفاتی بود اما تنها خودمان می دانستیم که نفوذش از رامبد که بزرگ ما بود تا من که ته تغاریم چقدر پررنگ و لعاب می باشد.

حسدین آقا، جمشید خان، عل یرام و مازیار هم دم ایوان پای منقل روی زیلوی حصیری کز کرده بودند و در حال کشیدن قیلون خوانساری، حکم می زدند.

خواهرزاده ها و برادرزاده های ذکور هم بساط فوتبال و گل کوچ یکشان به راه بود و از این طرف حیاط به آن طرف، توپ و دمپایی شوت می کردند. نوه های دختر ی هم از ریز و درشت میان درخت های که با خزه و برگ پوشیده مانده بودند، راه می رفتند و با پسرها گاهی شوخی و گاهی دعوا می کردند. این خانه هزار متری که فقط س یصد متر زیر بنا داشت، توی سال یک لحظه از خاموشی بهره نمی برد.

زن داداش ها کنار حوضچه مربع مقابل خانه نشسته و چایی خوران و غیبت کنان، ظروف شامرا می شستند. این تصویر همیشه مرا یاد فیلم ها دهه سی، چهل می

انداخت. توی این خانه برخلاف بیرون، همه چیز در حد همان دهه چهل، یا نهایت تا دهه شصت و داشتن یک خط تلفنپیشرفت نکرده بود. هم مامان فتانه، هم بابا رضا به جمع آوری وسایل قدیمی و در کنارش، حفظ وسایل زندگی علاقه شدیدی داشتند. مهربانوش سینی میوه را که از باغ خودش چیده و آورده بود کنارمان گذاشت و نزد یک من روی خرسک کوچک نشست. مهربانوش گلابی سبز را توی بشقابم <sup>ه</sup>ال داد و زیر لب پرسید مهربانوش: خواستگار اومده؟!!

با پوزخند نگاهم را به آنی از بهرام که داشت دود قلیدان را حلقه ی بیرون می فرستاد، گرفتم و به مهربانوش دوختم و جواب دادم.

-: خواستگار؟؟؟؟! مگه عقلش کمکم برای من بیاد؟!!

اشاره به غیرت های پ<sup>ر</sup> و پیمان<sup>ه</sup> برادرها و آقام داشتم، سر ازدواج فریاد، آنقدر دعوا و جنجال پیش آمده بود که از هرچی خواستگار و ازدواج چشم ترسیده بود. مهربانوش شانس بهتری نسبت به من و فریاد داشت، وقتی ازدواج می کرده فقط یکی یا دو تا از برادرهایمان آنقدری سن داشتن که بخواهند هم پای آقام سنگ بیندازند و داماد کشون کنند. البته از حق نگذریم جمشید خان (شوهرمهربانوش) مرد با خدا و خوبی بود، و این داماد کشون ربطی به خوبی یا بدی داماد نداشت، در حد انسان های سادیسمی می بایست خون داماد بنده خدا را داخل شیشه می کردند و درب آن را محکم می بستند تا بفهمد با چه انسان های پر غیرتی وصلت کرده و به قول قدیمی ها، گربه را همان اوایل کار چنان به چهار میخ می کشیدند که گربه بنده خدا، یال و کوپال نداشته اش دچار گری می شد.

البته جمشیدخان هم چیزی تو مایه های خانواده خودمان بود ولی کمی دَازِ غیرتش خنثی تر شاید هم جرات نداشت مقابل هفت برارون (هفت برادر به زبان لُری) لب باز کند.

مهرنوش کمی ساکت ماند و بی حرکت چاقو را روی پوست پرتقال نگه داشت. گویا در فکررفته باشد، سپس لبخندی شبیه پوزخند زد و در دفاع از آقام و برادرهایمان گفت

-: تازه عقلش اومده سرجاش!

گرچه دفاع کرده بود ولی من غم میان جمله اش را که سینه چاک می داد می فهمیدم. بی تفاوت به آقام و عده زیاد ذکور حیاط که تو نخ ورق و تخته بودند نگاهی انداختم و زیر لبی گفتم

-: من بدبختم بابا!!!

مهرنوش هم زیر لبی گفت

-: این ها دیگه از تب و تاب افتادن، خ یال کردی کَلَّه شون مثل هفت سال پیش

بو قرمه سبزی میده!؟

مهرنوش همیشه جدی و خانوم بود ولی وقتی شوخی می کرد، مگر اراده خیلی قوی

داشته باشی که مقابل لحن بامزه اش خنده ات نگیرد. خنده ی از ته دل زدم، شاید

غصه و درد غیرت بازی های که سرنوشتم را بر باد م ی داد، از دلم هم برود. هنوز یادم

نرفته بود که هم یین چند ماه پیش که یواشکی جواب قبولی دانشگاهم را گرفته بودم، چه

بلوای توی خانه برپا شده بود!

شهرام که آخر هم نفهم ی دم از کجا خبر شده بود که کنکور داده ام، با روزنامه اعلام

نتایج وارد خانه شد و داد و هوارش تمام درخت های کهنسال باغستان را لرزاند!



باز یادآوری این خاطره و رویای ناکام، دردی توی سینه ام بیدار کرد، شبیه همان دردی که از لای جملات مهنوش، سینه چاک داده بود. نگاه خیره ام را روی شهرام نگه داشتم و زیر لب با تنفر گفتم

-: رایحه قورمه سبزی اونقدر پا برجاست که بو زده شدی، تشخیص نمی دی! ولی در انتهای جمله ام برای خنثی کردن اثر جمله هایم، چشمکی حواله مهنوشی کردم که داشت دهنش را پاره می کرد تا یک چیزی در جوابم ضم یه کند که به بهانه چای ریختن از زیر بار حرفهای صد من یک غازش فرار کردم.

طبق قانون نانوشته این خانه، تمام وظایف گردن من بود، از ۷ سال پیش که فرنوش بعد از دو سال عقد و دعوا و کش مکش عروس شده بود، خانه داری را حسابی یاد گرفته بودم و به جا ی مادر زمین گیرم، زن خانه بودم. قضیه آنقدر بیخ داشت که به زور دیپلم را گرفتم و به زور شکستن قلم پایم، خانه نشین شدم تا وقتش برسد و یک از خدا بی خبری، بخورد پس گله اش و بیاید خواستگاری که آیا با معیارهای عهد عتیق و عهد جدید آقام و پسرهایش جور در بیاد یا نه!!

شهرام و من هر دو ناخواسته بودیم، مامان فتانه که بعد از مازیار پوکی استخوان گرفته بود، طبق نظر پزشکان برایش حامله گی و زایمان خطر محسوب میشده، ولی اتفاقی سر شهرام باردار میشود و آقام که عاشق پسر است، وقتی متوجه میشود بچه پسره، اجازه سقط نمیدهد.

جریان تولد من هم هم ینجورها بود، با این تفاوت که بخاطر کهولت سن نمی شد خطر کرد و درد زایمان برای مامان سم بوده. خلاصه بگم که تو هفت ماهگی با سزارین، یا به قول رامبد :

(با توپ و تفنگ) به جنگ زندگی رفتم و توانستم زنده بمانم. این هم بگم که آقام و مادرم در تولید مثل ید تولای داشتند.

آقام به جز مامان فتانه، یک زن دیگر داشت، از مامان اعظم فقط دختر داشت. بعد از سه تا دختر از مامان اعظم، که اتفاقاً دختر خاله اش بوده، به مامان بزرگم، توبا خانم می گوید که برود دختر عمه اش را برایش خواستگاری کند. فتانه دختر عمه آقام که می دانست آقام بخاطر پسر زاییدن می خواهد با او ازدواج کند، جواب رد میدهد.

ولی به مرور زمان و پافشاری های آقام برای همه محرض می شود که تنها بخاطر پسر نبوده، آقام می گفت وقتی به عنوان زن زندگی نگاهش کردم، حس کردم دوستش دارم، آنقدر عاشق و معشوقی برای مامان فتانه راه می اندازد تا قاپ مادرم را می دزدد.

خلاصه که حالا ما با این خانواده پر جمعیت، پنج تا دختر هم از آن کی زن آقام داشتیم. حنانه دختر کوچیک<sup>۲</sup> مامان اعظم که سه ماه از مازیار بزرگتر بود، رابطه صمیمی تری با ماداشت، اونقدر صمیمی که انگار خواهر واقعی ما بود. از بس تو خانه و زندگی مان رفت و آمد داشت که مازیار می گفت

-: یه قل منو مامان اعظم زایده.

حنانه رفیق گرمابه، گلستان فرنوش بود و البته تاج سری آقام، آخه بقیه خواهرناتنی هام بخاطر اقامت دائمی آقام توی خانه ی ما، دل چرکین بودند و دورادور از مامان فتانه کی نه به دل داشتند که پدرشان را غصب کرده. در صورتی که آقام تا قبل از قطع انگشت پاهایش، دو روز در هفته پیش مامان اعظم می

ماند ولی بعد از نقص عضو، دی گر هرگز مثل قبل سرپا نشد. قند خون شوخی بردار نبود و آقام همی شه با این بی ماری وحشتناک شوخی می گرفت. دقیقا مثل حالا که خربزه ی را که مثل قند شیرین بود را دولوپی می خورد و وقتی به قند خورش که امروز صبح، تست ناشتا نشان داده بود، مرز است نمی گذاشت.

صدای مازیار و بهرام مثل غرش شیر و رعد و برق سکوت ن بیم بند حیاط را شکست. چهار ستون بدنم شروع کرد به لرزیدن، سینی چای هم لرزید و کج شد و قبل از ای نکه تمام چای ها را روی خودم چپ کنم، فرنوش و حنانه سینی و مرا هل زده گرفتند و در این بین هم خودم و هم آنها را سوزاندم. مازیار از صدای جیغ حنانه که زیاد عادت به دعوای این هفت تا غول تشن و ترس های ما دخترها را نداشت، بهرام را ول کرد و سمت ما دوید، هنوز نرسیده بود که علیرام حنانه را کنار زد و مرا که گوشه خرسک روی زانو تا شده بودم گرفت و عربده کشان گفت

:- صد بار گفتم از این شوخی خرکی ها نکنید، آخر غشی باید بدیمش دست مردم! غشی کنایه از ترس های من بود که هر بار دعوایشان می شد، پاهایم سست می شد و فشارم می رفت روی شش!

حق هم داشتم، اگر هر کس جز من یک بار، فقط یک بار شاهد نزاع و دعوای برادرهایم بود، حال بدتری نسبت به من پیدا می کرد. یک ترس نهفته از این عربده ها و غرش های سهمگین روی تنم مستولی میشد. انگار تمام خلقت آسمان و

زمین باهم بر فرق سرم کوبیده‌میشد و چیزی مثل روح یا شاید خون از بدنم پر می‌کشید. علی‌رغم کشان‌کشان روی پله‌ها یایوان‌نشاندم و یک لیوان آب داد بخورم. آنقدر این حالت تکراری شده بود که عده کم‌یدورم را گرفته بودند، دیگر برای همه محرض شده بود که گلنوش غشی شده. بی‌حس و حال، آنقدر که انگار از اول هم هیچ روحی در بدن نداشته‌ام، دست روی دست علی‌رغم گذاشتم و با صدای شبیه حرف زدن مورچه گفتم

-: خوبم.. خوبم...

نگذاشت حرفم را بزنم، مثل مازیار و بهرام غرش کرد:

-: آب قند چی شد؟

باز تنم لرزید و این بار آن خون‌ی که فکر می‌کردم از تنم پرکشید از لای پاهایم جاری شد. از ترس حفظ آبرو، دست علی‌رغم را خشن پس زدم و سعی کردم تیره کمرم را صاف نگه دارم تا بیشتر از این پخش پله‌ها نشم و در حال گزیدن لب‌هایم، با چشم‌های که خوب می‌دانستم در حد ماکسیمم باز شده به مهربان‌ترین خیره شدم و با سر اشاره دادم بیا. قبلاً هم یک بار چنین موقعیتی دو سال قبل پیش آمده بود و انگار مهربان‌ترین هم به همان چیزی فکر می‌کردم که من می‌کردم که مثل جِکِ خودش را به پله‌ها رساند و علی‌رغم را دِک کرد و زیر گوشم گفت :- عادت شدی!؟

با چشم‌های وحشت‌زده و گریه‌دار بهش خیره شدم و سر تکون دادم. اون هم لب‌گزه کرد و اخم به صورت کشید و چادر دور خودش را انگار بخواهد روی سرش مرتب کند باز کرد و همزمان دست مرا گرفت و بلند کرد. با پاهای

لرزان که انگار عربی می رقصیدن، ی کی دو پله هنوز بالا نرفته بودم که زیر لب  
غر زنان گفت :- خدا خیرتون بده!

بعد بلند فرنوش را صدا زد، فرنوش از بالای پله ها با یک لیوان آب که توش [?] پر  
قند و یک انگشتر طلا بود پایین آمد و قبل از اینکه لیوان را به مهنوش بدهد گفت

-: جانم آباچی؟! ببخشید قند ته کشیده بود، یکم طول کشید...

هنوز داشت حرف می زد که مهنوش عصبی دستش را کشید و با چشم به جای که  
نشسته بودم اشاره داد. فرنوش دست آزادش را محکم روی دهانش کویید و  
صدای مثل: (هآ) از ته گلویش خارج شد. ندید هم با آن حالی که پید  
کرده بودم، می توانستم حدس بزنم قضیه از چه قرار است و چقدر خجالت زده و  
شرمگین شدم. به زور تا راهروی اتاقم پاهایم لرزان و رقصانم را کشیدم و سعی  
کردم از دیوار به جای مهنوش کمک بگیرم، نکنند لباس و چادر او را هم به گند  
بکشم. تا اینکه بالاخره از پا افتادم و با صدای لرزان و گریان داد زدم :- بهم دست نزن آباچی،  
دست نزن...

همون دو قدم تا حمام را چهار دست و پا رفتم و خودم را پشت در محبوس کردم.  
خجالت زده و تحقیر شده، لباس های نجسم را کندم و انگار می خواستم خودم را از  
آن لباس ها مخفی کنم، پشت برزنت پرده ای وان، قایم شدم و دوش را تا آخر باز  
کردم. هق زدم، هق هق ام بی شک تا بیرون از حمام هم اگو می کرد، هنوز دست  
هایم می لرزید، هنوز پاهایم می لرزید ولی ایستاده بودم و چشم هایم را از رود  
قرمزی که از زیر پایم به سمت سوراخ وان می رفت می گرفتم. فقط یک هفته از  
آخرین دوره ماهیانه ام می گذشت و با این ترس باز هم..

هنوز دوش را نبسته، پ[?]د را برداشتم. از آن وضعیت های چندش آوری بود که هیچ زنی رغبت نمی کند آرزویش را بکند.

جمعه بود و طبق برنامه این چند ماه که از فوت مامان اعظم می گذشت، قرار بود به مزار خانواده گی برویم. مقبره ی ابدی پدر و مادر آقام، و مامان اعظم و سه قبر خالی دیگر که آقام برای خودش و مامان فتانه و رامبد کنار گذاشته بود.

توی حریم خیالم هر وقت اسم مزار می آمدیم، نام حافظ م یان گل صد برگ [?]خاطراتم چرخ می خورد، پسر حک یمه که خواهر مامان اعظم بود. یعنی پسرخاله های خواهرناتن ی هایم. امپراتوری بزرگ مبل سازی و یک نمایشگاه بزرگ واقع در یافت آباد که متعلق به پدرش بود را اداره می کرد.

من هم مثل همه دخترهای همسن و سال خودم، وقتی یک پسر پولدار که دست [?]بر قضا کم یهم از تیپ و قیافه بهره داشت را می دیدم؛ فوری به ازدواج و شوهر و عشق و بچه فکر می کردم. ولی هیچ وقت جرات نداشتم راجبش فکر کنم یا مستقیم نگاهش کنم.

کسانی که خانواده تعصبی دارند خوب مرا درک می کنند و آن های که ندارند فقط همین را بگویم که کافی بود چیزی خارج از دایره عرف و خواسته آقام و برادرهایم و دامادهایم باشد تا سرت را روی سینه ات بگذرانند.

توی مراسم خاله اش، پا به پای مردها کار می کرد و اهل قیافه و شان و مرتبه نب ود. همانجا هم بود که پچ پچ و همهمه بین دخترهای فامیل پیچید. ک[?]ایس زیادی

خوبی بود برای سرمایه گذاری و ازدواج! البته این از نظر چهارتا دختر بچه حداکثر بیست ساله بود وگرنه حافظ کجا و مرد ایده آل کجا!

فروش با شیطنت و کنجکاوی، جسته گریخته راجب حافظ بیشتر پرس و جو کرده بود، این زن با داشتن دو تا بچه هنوز شیطنت می کرد و سر و گوشش می جنبید می گفت :- سنی ندارد، همه اش بیست و دو سالش شاید باشد!

و من ساده لوحانه و خيال پرداز پيش خودم حساب کتاب می کردم که پنج سال از من بزرگتر است! از آنجای که تفاوت سنی اکثر خواهرها و برادرهایم با همسرانشان بین چهار تا هفت سال بود، این فکرها و خیال پردازی ها برای یک دختر هفده ساله عادی به نظر می آید.

از لابه لای حرف های این و آن، فهمیدم فوق دیپلمش را گرفته و چند ماه از خدمتش مانده و صبح ها توی پاسگاه عباس آباد مامور است و بعد از ظهرها زیر دست حاجی حمزه کار می کند.

حکیم برادر بزرگترش فوتبالیست بود و برای لیگ های عربی بازی می کرد و حامی برادر کوچک تر هم هنوز درس می خواند.

کنجکاوی و شیطنت فروش زبانزد فام یل بود و تقریباً همه عادت کرده بودند. البته یک خصیصه بد داشت آن هم این بود که حرف می برد و حرف می آورد. بخاطر همین دوست چندانی توی فامیل نداشت، مگر همان چند نفری که مثل خودش بودند و تنور شایعه و غیبتشان داغ بود. دقیقاً مثل حنانه.

همین حنانه بود که زمزمه های راجب خواستگاری به گوش مهنوش و فرنوش رسانده بود و مرا بیش از پیش هوای کرده بود تا در هوای حافظ پیچ و تاب بخورم و مثل پر از این حدس به آن گمان پرواز کنم.

اواخر پاییز بود؛ این روزهای سرد وقتی سر مزار می رفتیم، بخاطر فضای بازباز محیط، لرزیدی در وجودمان ایجاد میشد. پالتو را حسابی دور خودم پیچیده بودم و شال گردنم را تا روی بینی ام دور سرم چرخانده بودم که دندان هایم یخ نبندند.

دور تا دور اتاق مقبره روی صندلی های تاشوی فلزی سرد، نشسته بودیم و به صدای قاری گوش میدادیم. چند دقایقه بی شتر از شروع سوره نگذشته بود که حکمی ما و حاجی با حافظ داخل شدند، بی سرو صدا و تنها بالب زدن و اشاره سر و گردن سلام کردند و با پهن کردن تیکه پارچه ی روی صندلی های فلزی نشستند. وقتی حافظ را در چهار چوب در فلزی مقبره دیدم، انگار نور خورشید را، حس زندگی را به داخل این گورکده آورده بود! بی اختیار دستم را روی قلبم گذاشتم، قلبم برای چند ثانیه آنقدر عمیق تپید که حس می کردم دچار تکان های شدید شدم. انگار تمام مسائل دنیا پوچ شده بود و تنها حس من مهم بود.

دل توی دلم نبود، زیر چشمی اطراف و مخصوصا شهرام را تحت نظر داشتم و گاهی چشمم را روی حافظ می چرخاندم و ورنه اندازش میکردم. چقدر به نظر دخت سری به سن و سال من، مرد جذابی بود، سن کمی داشت ولی خیلی مودب و پخته تا امروز رفتار کرده بود و هیچکس، هیچ بدی از او ندیده بود. گاهی با شهرام مقایسه اش می کردم، کف ترازوی حافظ پایین می رفت.

با بهرام هم همینطور و الا آخر..



تنها وقتی با مازیار و علیرام مقایسه می کردم، آنها را بیشتر دوست داشتم. گفته بودم توی تمام برادرهایم مازیار و علیرام را از همه بیشتر دوست داشتم؟! خیلی مهربان و آقا بودند. تب و تاب غیرتشان نسبتا همتراز بقیه بود اما بلد بودند چطور مهربانی کنند و هوایت را داشتهباشند. برخلاف بقیه که زورگویی شان پررنگ تر بود. دم دمایی رفتن بود؛ همه در حال خوش و بش بودند و بهترین زمان بود که چشم چرانی کنم. وقتی می خواستم قایمکی و ترسان، لرزان دوباره حافظ را دیدم، بزنم، چشم های قهوه ای سوخته اش که انگار مشک ی بودند را، روی خودم دیدم، قلبم فروریخت. خدا می داند چه بلای سر من می آمد وقتی اینطوری نگاه می کرد. انگار در این موقعیت تمام فلسفه ای که از عشق داشتم، یکهو پوچ و بی معنی میشد. انگار معنای عشق پررنگ تر می شد. انگار عشق من تصورات و مهمل بود. چشم هایش واقعیت داشت و چیزی نبود که در خیالات باطل من بگنجد، چشم هایش خود زندگی بودند. ترسناک، اما زیبا و سرشار از امیدواری.

نمی دانم چطور ی چشم هایم را پایین کشیدم، دست هایم شروع کرد به لرزیدن، دلم هر چند لحظه یک بار فرو می ریخت، آنقدر حسم عمیق بود که فکر می کردم همه فهمیدند داشتم نگاهش می کردم. توی دلم هزار و سیصد بار خودم را لعنت کردم. استرس همه جانم را گرفته بود، داشتم پس می افتادم، الان فکر می کند داشتم نگاهش می کردم! خب داشتم نگاهش می کردم!! حالا که چی؟! مگر خوردمش؟! وای اگه یکی دیده باشد چه؟! یک چیزی مثل یک غرور، مثل یک حس قدرت ته وجودم نهیب زد

-: ع[؟]ه! چقدر می ترسی! خُئَل وضع!! فقط یک نگاه بود!! این همه ر[؟]عشه و قَش و ضعف فقط واسه یک نگاه؟! آدم باش!! انگار آدم ندیدست!!!

آب دهنم را قورت دادم و فکر کردم، فقط یک نگاه بوده، نباید پس بیافتم! بگذار هر جور دوست دارد فکر کند، مگر قرار است هر روز بب ی نمش؟! فوقِ فوقش سه بار دیگر تا سال مامان اعظم میدیدمش و تمام!! مگر تا قبل از فوت مامان اعظم دیده بودمش؟!!

با این فکرها و تلقین ها کمی آرامش از کف داده ام را به دست آوردم، حالا وقت عرض یابی بود. بی جرات و ترسیده سر بلند کردم، یکی یکی داداش ها یم، بعد آقام و بعد هم بق یه راه را زیر نظر گرفتم، نخیر!! حواس ه یچکس به من ن یست، که اگر مراد دیده بودند، خون از چشمهایشان می بارید. اخلاق هاشان دستم بود.

هوف راحتی کشیدم، فقط خودم و حافظ مانده بود یم، جرات نداشتم دوباره نگاه کنم، دلم نمیخواست بی جهت خودم را توی ه[؟]ل و ولای چند لحظه پیش بیاندازم. دست آخر آنقدر دست دست کردم که علیرام و همسرش آمدند و راه دیدم را گرفتند.

سه هفته بعد هم گذشت، ماه اول زمستان به نیمه رسید، اول ین سالگرد مامان اعظم بود.

صبح مسجد گرفته بودند، قرار بود سر ظهر که هوا کمی گرمتر می شود به مقبره برویم. عده زیاد بود، آنقدر زیاد که من و چند تا دخترهای فامیل را خانه گذاشتند و خودشان رفتند. عصبانی و بغض آلود همراه خواهرزاده های ناتنیم و چند نفری از مهمان ها داشت یم وسایل پذیرایی را جمع می کردیم تا حلوا پیز یم که

آقای نغمه دختر سه یزده ساله حدیقه که خواهرزاده نات نیم بود را صدا کرد . نغمه مقابل در رفت، چند دق یقه بعد که برگشت؛ یک عالم جعبه خرما دستش بود و با عجله و [?]هن و [?]هن گفت نغمه: خاله کیسه آردها رو میاری؟!

باشه ی زیر لب گفتم و سریع جلوی در رفتم . حامی بود . تقریباً همسن و سال بود یم، سلام کرد و کیسه آرد را تحویل داد و گفت

:- میرم نارگیل و گردو بیارم، بیاین ببرین.

باشه ی گفتم و کیسه آرد را کنار کابینت گذاشتم، خانم ها گوشه حال نشسته بودند و غیبت کنان مشغول در آوردن هسته خرماها میشدند.

ای نظور که پ یدا بود، باید خودم برای باقی وسایل برمی گشتم! به شغل شریف کنیزی، باربری هم اضافه کرده بودند!

چند دقیقه ای جلوی در منتظر حامی ماندم، خبری نشد! در حیاط باز بود، بخاطر مهمان ها لباس بیرون تنم بود، یواشکی سرکی لای در حیاط کشیدم، حافظ و یکی از برادرزاده هایم هر کدام، دو کیسه دستشان بود و در حال بستن در ماشین می آمدند، ه [?]ل کردم، از اینکه دوباره با حافظ بعد از آن گندی که زده بودم روبه رو بشم واهمه داشتم، ضایع بود به داخل برگردم!

توی دستشویی حیاط چپیدم و منتظر شدم داخل حیاط بیاند، از طرف دیگر رویم نبود از دستشویی بیرون بیایم. همانجا ایستادم تا کیسه ها را تحویل بدهند و دنبال کارشان بروند!

ولی از شانس بدم، کفش هایشان را در آوردن و داخل خانه شدند. وقتی دیگر دیدی به حیاط نداشتند، نفس آسوده ای کشیدم، پهلوهایم از باد سردی که لای درخت های هنوز سبز باغ می پیچید و سردتر می شد، درد گرفته بود، جوری می لرزیدم انگار دو ساعت بیرون ایستاده ام. قبل از اینکه سینه پهلو کنم، دوان دوان داخل خانه شدم و سر به زیر به آشپزخانه رفتم. هنوز بدنم کرخت بود، یک لیوان چای ریختم و تا سمت لبم بردم تا داغیش را به وجودم بکشم نغمه از در تو آمد و گفت :- خاله واسه پسر خاله ام اینا چای میریزی ببرم!؟

به قد و قواره اش هم نمی خورد دستش به قوری روی سماورِ ماورِ این کابینت برسد. دو تا لیوان چایی ریختم تا طرفش گرفتم، ناپدید شد!

از بی حواسی این دختر بچه حرصم گرفت. کمی صبر کردم تا یکی بیاد چایی ها را برایشان ببرد، دل تو دلم نبود. دل و جرات رو به رو شدن با حافظ را نداشتم، همه اش حس می کردم بخاطر غافلگیری نگاهش متهمم!

دختر چشم و گوش بسته ای بار آمده بودم، آنقدر احساس گناه تو ی وجودم نهاد. یه شده بود که حالا خیال می کردم بدترین دختر دنیام که به یک پسر غریبه نگاه کردم. آنقدر چای روی کابینت ماند و کسی نیامد تا سرد شد. یک دلم که منطقی بود می گفت اگر چایی بخواهند دوباره نغمه را صدا می کنند و یک دلم که عقل نداشت می گفت گناه دارند و شاید مثل من به یک چای برای گرم شدن احتیاج دارند!

در جنگ و جدال با خودم، دو تا چای ریختم و دلم، عاقلم را دست گرفت و سینی به دست تمام خانه را زیر پا گذاشتم تا تو ی پذیرایی پیدایشان کردم، کنار

هم روی زمین فقیرانه دراز کشیده بودند، به خ یال اینکه اگر داخل بروم، شاید معذب بشوند، دولا شدم و سینی را لرزان و ترسان روی زمین گذاشتم، ولی استکان و نعلبکی هر دو لرزید و صدا داد.

تنم به آنی یخ کرد؛ ته دلم خالی شد، چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و بدنم را منقبض کردم. تمام دلشوره‌های عالم در دلم جمع شدند، حتما چشم‌هایشان را باز کردند و کنجکاو نگاهم می‌کنند. وای گلنوش!! حالا جرات داری چشم‌هایت را باز کن! دختره‌ی خنگ! باز دوره کردن لعنت‌ها در دلم آغاز شده بود. هزار بار خودم و افکار احمقانه و مسولانه ام را ردیف کردم و پشیمان سعی می‌کردم جلوی لرزیدنم را بگیرم. بغض تا گلویم بالا آمده بود، در خانواده‌ای متعصب، صرفاً برای پذیرایی در چنین موقعیتی قرار بگیری، کتک مفصل‌نوش جان خواهی کرد. از این ف کرم پشتم لرزید. باز به خودم نه‌ی ب زدم که باید خونسرد باشم و امور اطرافم را مدیریت کنم. شاید راه‌گریزی باشد.

با خجالت سرم را بلند کردم و زیر چشمی اطرافم را پاییدم. هیچکدام تکان نخوردند، نکند واقعا خوابند!؟

دل لرزانم تا حدودی قرص شد، با پاهای بیش از اندازه سستم، قدمی داخل اتاق گذاشتم، نخ‌یر انگار صد ساله خواب‌یدند! فرهاد پسرخواهر ناتن‌یم به پهلوئی راست و حافظ دمر روی فرش، نفس‌های بلند و عمیق می‌کشیدند، بدون هیچ‌بالشت یا پتوی!

آهسته بالای سر حافظ ایستادم، هول و ولا داشتم که نکند کسی در اتاق را که روی هم بود، باز کند و مچم را بگیرد اما از سوی دیگر نمی توانستم مقابل خواسته های نفسانیم قد علم کنم.

سینی را برداشتم و در حال برگشتن به آشپزخانه به عروس خواهر ناتنیم گفتم  
 :- پسرها توی پذیرایی خوابیدند، اگه نغمه را پ یدا کردید بگید زیرانداز و بالشت برایشان ببرد.

پرتو، عروس حدیث (خواهر ناتنی ام) سریع دست های خرما ی شده اش را نشانم داد و گفت  
 :- قربان دستت گلنوش جان، ما مشغول هستیم، نغمه هم گردو لای خرما های م ی گذاره، خودت از اتاق آخری بردار.

با خجالت و اخم گفتم

:- زشته من ببرم! بقیه چی میگن؟!

اخمی به ابرو انداخت و گفت

:- چیش زشته؟! کی می خواد حرف بزنه؟! یه بالشت بده به اون دوتا بنده خدا، از صبح دارن وسیله می یارن و می برن!

در حالی که دست هایش را می شست ادامه داد

:- سعید(همسرش) هم می گفت تو مسجد پذیرایی می کردند!

گفت و کیسه آرد را توی دیگ بزرگ<sup>۲</sup> روی گاز ریخت و شروع کرد به هم زدن!  
 رویم نمی شد بگویم: من رویم نیست بروم توی اتاقی که پسرها هستن!

و البته در اتاقی که هم‌ین چند دق یقه پیش قلبم به هوای حافظ به تپش افتاده بود. کمی همان جا این پا و آن پا کردم که باز پرتو به زبان آمد!

:- پس چرا واسادی؟!

اخمی به ابرو انداختم و از اتاق آخری دوبالشت و دو پتو برداشتم و [هن] ه [کن] کنان داخل پذیرایی شدم. به نظر خوابشان سنگین می آمد.

بالشت‌ها را کنارشان گذاشتم و پتو‌ها را رویشان کشیدم، حافظ بین دیوار و فرهاد خوابیده بود و نتوانسته بودم خوب پتو را روی تنش بالا بکشم و فقط روی پاهایش افتاده بود. دلم برای موهای لخت افتاده روی صورتش ضعف رفت. صورت تا حدودی مردانه اش که هنوز کم سن و سال بود، به نظرم از تمام مردهای اطرافم جذاب تر بود. نتوانستم مقابل رفتار بی فکرانه ام به ایستم و به خیال اینکه خوابشان سنگین است و نمی فهمند، خودم را گول زدم و نزدیک شدم، چند ثانیه روی صورتش خم شدم و به پشم‌ها و مژه‌های پر پشتش خیره ماندم. جرات نداشتم ولی دوست داشتم موهایش را از روی پیشانی‌اش به عقب [هل] ل دهیم تا نیم رخش را واضح تر به خاطرم بسپارم. استرس ثانیه به ثانیه بیشتر به جانم چنگ می زد، مخصوصاً که پرتو می دانست توی این اتاق هستم. نباید ریسک می کردم، گرچه آدم ریسک‌پذیری هم نبودم و به شدت ترسو و حاشیه‌نشینی ام کاملاً جا افتاده بود. انگشت‌های لرزانم را قبل از رسیدن به موهایش جمع کردم و پتو را از روی تنش به سمت بالا کشیدم و همین که رویگردنش رها کردم، چشمايش را باز کرد و یک حالتی مثل نیم خیز شدن گرفت تا پشتسرش را نگاه کند، از ترس

چنان عقب پریدم که نزدیک بود روی فرهاد بیفتم. چشم های خمارش بیش از پیش خمار شده و قرمز بودند. او هم شوکه و ترسیده، ببخشیدی گفت و پشتش را به من کرد و پتو را روی سرش کشید و حالت خواب گرفت. قلبم انگار از حرکت ایستاده بود، کرختی دست هایم حتی بیشتر از وقتی بود که توی سرویس بهداشتی حیاط به انتظار ایستاده بودم. به زور خودم را جمع کردم و پر عجله از اتاق بیرون پریدم. تازه وقتی احساس امنیت کردم، خون در بدنم به جریان افتاد، قلبم در هر لحظه سی بار می تپید، رنگ از رخم قطعاً پریده بود.

حالا پیش خودش چه فکری می کند؟! قطعاً فکرهای خوبی نخواهد کرد، با آن وضعیتی که تا نزدیکش خم شده بودم و بین او و فرهاد ایستاده و پتویش دستم بوده، خ یال می کند می خواستم دست درازی کنم!!

وسط آن همه آشوبی که در فکرم ایجاد شده بود، از این فکر خنده ام گرفت؛ یه دختر آخر چطور می تواند به یک یا حتی دو پسر دست درازی کند؟! باز خنده پهن لب هایم شد، پرتو صدایم می کرد. لبخندم را جمع کردم و پاتند کردم. تا یکی دو ساعت بعد، فکر هنوز مشغول اتفاق افتاده بینمان بود.

عصر یکی یکی ماشین ها جلوی خانه ایستادند، از ضدا ی هممه حافظ و فرهاد هم بیدار شدند و پتو، بالشت به دست بیرون آمدند، صورت پف کرده و چشم های خمارشان داد می زد سیر خواب نشدند، حکیمه دلسوزانه گفت

-: برید اتاق تاهی بخوابید.



مهمانان و سوگوارها بعد از شام رفتند، دو تا خانواده مانده بودیم و خانواده حاجی و بچه هایاکرم، خواهر اعظم که از همشون پ یرتر بود و قبلا فوت شده بود. شام را دورهم خوردیم و بلاخره مامان فتانه لباس سیاه دختر بزرگ<sup>2</sup> مامان اعظم را در آورد.

باینکه مامان فتانه هووی مادرشان شده بود و در باطن کنیه داشتند، ولی برایش احترام قائل بودند و مامان صدا یش می کردند. مخصوصا که رابطه ب ین مامان اعظم و فتانه هم خ یلی خوب بود و هیچ حرف و حدیثی باقی نگذاشته بودند. از بعد از فوت مامان اعظم هم می رفت که کم کم تنفر از دلشان پاک شود.

حافظ و فرهاد دوباره بیدار شده بودند اما فرهاد هنوز توی چ<sup>2</sup> لرت بود و هر از چندگاه چشم هایش روی هم می رفت. حافظ هم سر به سرش می داشت و کل کل می کردند، قطعاً فرهاد با این گیج بودند، نمی توانسته مراد یده باشد، فقط خود حافظ یده و ای کاش بی خیال دلسوزی های آزاردهنده ام می شدم که حافظ راجب یدک وقتی فکرهای بی جا نکند. شب به خوبی تمام شد و موقع رفتن مامان از همه قول گرفت که او را مثل مادرشان بدانند و از پدرشان دوری نکنند. حنا مشتاق و خندان مامان فتانه را بوسید و گفت

:- حتما مامانی، خدا رحمت کنه مامانم رو، اسمتون از هم دور باشه، بوی مامانم رو میدی. چشم های حکیمه توی کاسه چرخ زرد و اخم توی هم کشید. روی خواهرش چه غیرتی هم داشت!

چند ماهی می گذشت، چندین بار از طروق مختلف خواهر ناتنی هایم را دعوت کرده بودیم و میهمانشان شده بودیم. لا به لای دو سه باری که دعوت خانه ی

حنانه بودیم، حکیمه و پسرهایش هم دعوت شده بودند و توانسته بودم دورا دور به نظاره اش بنشینم. شاید مسخره بیاید ولی برای دختری در شرایط من، همین هم زیاد بود. در صورتی که در طول دوران دبیرستانم خیلی از همکلاسی هایم در رابطه های کاملاً بازشان با پسرهای فامیل و همسایه صحبت می کردند و تعداد انگشت شماری هم دوست پسر داشتند ولی چنین چیزهای هیچ وقت برای برادرهای من جانمی افتاد و من هم گوسفندوار سعی در عوض کردن هیچ کدام از موانع زندگیم نداشتم. شاید جزء معدود افرادی بودم که با شرا یتم کاملاً خو گرفته بودم. یک و دو هفته ی بود که وقتی حنانه می آمد، زمزمه های عجیبی با خودش می آورد و بعد از رفتنش تا چند روز تو ی خانه یمان زمزمه ها حضور داشتند و بعد ناپدید میشدند. زمزمه های که دوراز گوش های من و لای پچ های مامان، مهربان و فریاد با پیدا شدنم، گم میشدند!

من که کلاً از همه چیز محروم بودم، کم کم داشتم به سمت اخلاقیات فریاد می رفتم و کنجکاو می شدم. چند بار ی جستگریخته راجب حرف ها یشان سوال پرسیده بودم و هر بار هم جوری دست به سرم می کردند که انگار هیچ موضوعی برای کنجکاو ی وجود نداشته است!

خلاصه بگویم که جانم بالا می آمد که موضوع بحث هایشان را کشف کنم.

\*\*\*

کم کم عید داشت با تمام حس های خوبش از راه می رسید، به عنوان زن این خانه، از سه هفته قبل از عید شروع به خانه تکان می کردم. یک روز دم دمه های عید

د بود، فرش دستباف قدیمی که جهاز مادرم بود را کشان کشان به حیاط می بردم که علی‌رغم از راه رسید، چند تکه برش خورده‌ی ام‌دی‌اف از ماشینش بیرون آورده و از پشت حوض می‌آمد که صدای سلام را که شنید، تمام چوب‌ها را روی علف‌زارها کرد و پاتند کرد. گوشه‌ی فرش را که توی انگشت‌های کوچکم جمع شده بود را گرفت و داخل حیاط برد، خجالت زده انگشت‌ها می‌را داخل هم جمع کردم و زیر لب گفتم: - دستت درد نکنه داداش.

با اخی که نمی‌دانستم چرا بین ابروهایش

افتاده پرسید: - خوابش کدوم طرفی؟

احساس می‌کردم گونه‌هایم سرخ شدند. دولا شدم و دست روی فرش کشیدم.

- همینجوری!

کامل کف حیاط نم‌دار پهنش کرد و بدون اینکه چوب‌ها را بردارد به داخل رفت. به ثانیه نکشیده، صدای عربده‌اش چهار ستون خانه و بدنم را لرزاند، قبل از فاصله گرفتن از فرش، پاهایم خم شد و گوشه‌ای فرش نشستم. باز چه کار کرده بودم؟! به سرعت نور به لباس‌هایم خیره شدم، همانی بود که همیشه می‌پوشیدم. صدای آقام و شهرام هم بلند شد.

همه‌ی جونم می‌لرزید، زیاد کتک نخورده بودم اما همان‌ها‌ی که خورده بودم

برای ترسیدنکافی بود. علی‌رغم دست‌شهرام را گرفته و بیرون آورد و بلند گفت

- گردن کلفت کردی که این ضعیفه‌ی قالی دستباف رو تنها بیاره حیاط؟! دلم

خوش‌شوست هستی کمک دست آقام و گلنوش باشی!

شهرام که جرات نداشت مقابل عل ی رام قد علم کند، سرش را پایین انداخته بود .  
آقام که حرف آقاپسرهایش را بیشتر از دخترها باور داشت با یک م<sup>?</sup>ن اخم پرسید :- بهت  
گفت کمکش کنی!؟

شهرام نگاهی با خشم بهم انداخت و سر به زیر به آقام  
جواب داد :- گفت، ولی کمرم درد میکنه.

علیرام: تیر خوردی!؟ یا از زیادی خوابیدن زخم بستر گرفتی!؟  
با خجالت گفت

:- بهش گفتم فردا میارمش بیرون!

آقام رو به من پرسید

:- بابا فردا می اوردیش بیرون!

آروم جواب دادک

:- آخه بابا فردا حنانه رو دعوت داریم.

شهرام کف دستش را روی پیشانیش کوبید و

حرصی گفت :- پ<sup>?</sup> چرا همون موقع نگفتی!؟

لالی!؟

سه تاشون رو صورتم فوکوس کرده بودند، باید از خودم دفاع می کردم.

:- گفتم مهمون داریم، گفتی(به درک)

شهرام خجالت زده دستش را از لای پنجه ی علیرام بیرون کشید و آمد شلنگ

را برداشت و ایستاده به کمک کردن . علیرام هم چوب های بریده شده برای

کابینت را به داخل برد و مشغول شد. تا اتمام شستن فرش، یک کلمه باهم حرف نزدیم. همیشه مقابل عل یرام و مازیارتبديل به موش می شد.

به احترام دومین عید از نبودن مامان اعظم، چراغ خانه اش را روشن کردیم و شام را دور هم خوردیم. نزدیک سال تحویل همه توی خانه جمع بودیم، حافظ هم میان جمع مردها نشسته بود. هر چند دقیقه یک بار به هزار و یک بهانه به سمت مردها چشم می چرخاندم و از زیر نظر میگذراندمش.

حنانه و فرنوش مقابل هم چهار زانو نشسته بودند و در حال شیردادن به بچه هایشان که هر کدام به ترتیب یک و یک سال و نیم بودند، بازهم غیبت می کردند.

مامان فتانه ب بین بقیه خانوم ها نشسته بود و راجب خاطراتش با مامان اعظم حرف می زد، اینکه خودش مامان فتانه و بابا رضا را برای هم مناسب دیده و به بابا رضا پیشنهاد کرده. اینکه هر بار بچه هایشان مریض میشدند، بقیه بچه ها را دست هم می سپردند. اینکه رب گوجه و سبزی قورمه و آب لیمو را باهم درست می کردند و از این قبیل خاطره ها.

کم کم میشد دید که رنگ نگاه خواهر ناتنی ها تغ ییر میکرد. تقریباً بعد از به دنیا آمدن من و زمین گیر شدن مادرم و قطع شدن دو تا دست مامان اعظم بخاطر مریضیش، رابطه ها قطع شده بود.

آن موقع ها خواهر ناتنی هایم با آن سن و سال کمشان، غیر منطقی انتظار داشتن آقام در آن واحد پیش هر دو همسرش باشد! در صورتی که آقام به خاطر کهولت سن و بعد قطع انگشت پاهایش، نمی توانست زیاد تحرک داشته باشد.

اما در این چند ماه اخیر، آقام سعی بیشتری برای به دست آوردن دل فرزندانش به خرج داده بود. سال تحویل شده و در کمال احترام تبریک گفتیم، مامان فتانه به همه سفارش کرده بود، زیاد خودتان را خوشحال نشان ندهید، داغشان هنوز تازه است! سر سفره ولی جور دیگری رقم خورد. صدای قهقهه آقام؛ پسرهایش و دامادهایش بلند بود. از اخم و تخم آماجی های ناتنیم هم خبری نبود، یعنی کسی جز حکیمه ابرو توی هم نکرده بود.

حاجی مدام زیر گوشش چیزهای می گفت و باعث میشد چشم های حکیمه پلک بزنند و خالی بشود. گاهی صورت چنان خشک و بی رنگ می شد که انگار نفسش رفته باشد و گاهی مثل لبو سرخ می شد. از دست دادن عزیز خیلی سخت است، این را شاید به عنوان شعار می گفتم اما تا از دست ندهید متوجه نخواهید شد.

هنوز سفره جمع نشده بود که خواهر ناتنی هایم یکی یکی رفتند. فقط حنانه مانده بود، هنوز از رفتن آخرین نفرشان چیزی نگذشته بود که حنانه و حکیمه دور و دور مادرم را گرفتند و شروع کردن به حرف زدن، آنقدر غیر مترقبه که توجه همه جلب شده بود، آرام از فریاد پرسیدم: - حکیمه که چش نداشت مامان رو ببین؟!

چشم های فریاد برق زد و لبخند کجی روی لب هاش جا گرفت و دوباره به آنها خیره شد و گفت

-: مجبوره چشم داشته باشه!

حرفش بو داشت! نداشت آیا؟! چه دلیلی داشت که مجبور باشه؟! سعی کردم کنجکاویم را زیاد بروز ندهم؛ قلق مهربانوش دستم بود که هر وقت زیاد می پرسیدم، تفره می رفت. پس خونسرد و بی اهمیت پرسیدم

- یعنی چی؟!

دستمال کابینت را توی ظرفشویی رها کرد و نگاهی گذرا به من انداخت و وقتی کاملاً مطمئن شد تمایل چندانی برای دانستن نشان نمی دهد به سمت گوشم خم شد و آرام گفت

- خ [؟]یره!

جوری [؟]خیره را گفت که ته دلم خالی شد، قضیه چی بود؟! کلمه [؟]خیره در ذهن من فقط یک معنی داشت، آنهم.. وای... خواستگاری!؟

تازه توجه ام به جمع زنانه جلب شد، لا به لای حرف هایشان مامان و بعد حنانه مشکوکانه بهمین نگاه می کردند، م [؟]نگول بودم اگه با آن خ [؟]یری که فرنوش گفته بود، نمی گرفتم که مشغولخواستگاری کردن من هستند!! یعنی مرا برای حافظ م ی خواستند؟! قلبم داشت می ایستاد! منچقدر خوشبخت بودم که به این زودی به عشقم می رسیدم، آنهم وقتی آن همه دختر توی فامیل برای داشتنش همه کار می کردند. بلاخره خدا پاداش این همه صبوری و بردباریم را همراه حافظ و عشق رنگ ی نش به زندگ یم می بخش ید. نفسم گرفته بود، استرس همه جانم را می لرزاند. کنار خواهرهایم گوشه پذیرای نشستم اما هنوز توی فکر بودم. دست هایم یخ زده بود، فرنوش که از حال منقلب و گونه های تب دارم پی برده بود مهرنوش جریان را لو داده، موزیانه انگشت هایش را لای انگشت های دستم فرو کرد و محکم دستم را فشار داد و زیر گوشم گفت

- فکرکنم مامان قبول کنه!

نگاهی بین خجالت و دلخوری به فرنوش کردم، مهنوش هم که متوجه پیچ پیچ‌ها  
ی ما شده بود، مقابلم طوری نشست که دیدی به مامان فت‌انه نداشته باشم.  
دستش را روی دست‌های ما گذاشت و با اخم و جذبه گفت

:- خودتو جمع کن، داری پس می‌افتی!!

فرنوش با تمسخر بدجنسی زیر

لب گفت فرنوش: مامان راضی

شده!

مهنوش چشم غُره‌بدی به فرنوش رفت و مثل خودش گفت

مهنوش: راضی همیشه! بجا آیه یاس پاشو برو اشکان رو ببر بخوابون،

خونه رو، رو سرش گذاشت.

فرنوش سریع بلند شد رفت، مهنوش جایش را گرفت و در حالی که دستم را ول

نکرده بود به مامان نگاهی کرد و زیر گوشم گفت :- چته؟! چرا خودتو باختی؟

نمی‌تونستم به کسی نگاه کنم، مجبوری سرم را بالا آوردم و با حالی هیجان زده و

ترسیده تو صورت مهنوش لب زدم

:- حافظ؟!!

مهنوش لبخندی زد که تا ته وجودم را رنگ می‌پاشید و

نرم گفت :- نه، حکیم!



تمام نورهای رنگی فروریخت و همراهشان بند دلم پاره شد! برای حکیم؟! آخر چرا حکیم؟! اصلا کی مرادیده است؟! وای نکند مرا به حکیم بدهند؟! خدا یا کاری کن مامان فتانه مخالفت کند. هاله زده پرسیدم - مگه منو دیده؟

سرد و دلخور به مامان نگاه کرد و گفت

- حکیمه پسندت کرده!

آزرده خاطر و پر تشویش نگاهم را از روی صورت مغمومش برداشتم و پرسیدم

- یعنی چی؟! مگه قاجاریس؟!!

مهرنوش سرشو به تاسف تکون داد و گفت

- اگه بابا بفهمه موافقت می کنه، تو این چند ماه هم به زور حنانه رو به هزار بهانه

ساکت نگه داشتیم!

تا حدودی دلم روشن شد که مهرنوش هم با این ازدواج مخالف است و شاید می

توانستم مامان فتانه را هم در جبهه ی خود حفظ کنم . گرچه به زودی تمام امیدم به

فنا رفت. معصومانه و ترسیده از اینکه همسر برادر کسی شوم که به چشم همسر

نگاهش می کردم، لب زدم - آجی من نمی خوام به کسی که اصلا نمی شناسم شوهر کنم!

محکم حرف زد انگار می خواست فکری بی خود را از سرم بیرون کند.

- بلاخره باید شوهر کنی، بمونی بترشی؟!!

از ترس از دست دادن تنها پشت و پناهم در این رخداد تلخ و سخت، معصومانه تر گفتم

- اینجوری؟! بترشم بهتره!

گویا منظور لحنم را گرفته باشد، پنجه ام را فشاری نرم داد و مهربون تر

جواب داد - از کجا معلوم ازش خوشتر نیاد؟!!

ته دلم خالی شد، انگار این توطئه سازماندهی شده بود!! می خواستند مرا به حکیم بدهند! یعنی کنار حکیم می نشستم و تو ی چشم های حافظ نگاه می کردم و بعله می دادم؟! کنار حکیم می خوابیدم و به حافظ فکر می کردم؟! به کسی که شاید فاصله ام با او یک اتاق باشد و در اصل یک مرد به اسم حکیم برای همیشه بینمان بماند. حتی فکر کردن به یک چنین موضوعی هم رعشه بر تنم می انداخت. ه[?] زده تر زیر گوشش پیچ زدم.

- آجی نکنه تو هم موافقی!؟

پنجه ام را رها کرد و چشمش را بیشتر به مامان دوخت و حالت بی طرفی به خودش گرفت و گفت

- نه بابا! عکسش رو دیدم، خیلی شبیه حافظ و حامی! بدک نیست.

انگار داشت اشک هام می ریخت، بغض بدی تو گلوم جمع شده بود. یعنی تمام؟! خودش تعریف کرده بود که جمشیدخان را مامان فتانه تا بید کرده. چقدر بد بود که مادرها، مردهای رویایی خودشان را برای دخترهایشان مناسب می دیدند. مثل پدری که شغلی را که دوست دارد به فرزندش تحمیل می کند. انگار اشک های فرو نریخته ی مادری را که فرزند رشیدش را به جبهه فرستاده و تنها پلاکش بازگشته را در وجود خودم حس می کردم. مگر بازی با زندگی انسان های گناه نیست؟! چطور می توانستند مرا با تصم یم خودشان راهی خانه ی کنند که به آن خانه تعلق خاطر ندارم!؟

- آجی به مامان و بابا بگو من نمی خوام ازدواج کنم! یعنی چی با عکس پسره اومدن خواستگاری!؟

مهرنوش برگشت با جذبه نگاهم کرد و اخمی تحویل داد و در حال قیافه گرفتن گفت :- هنوز که نیومدن!

زیر لب جوری که بشنوه گفتم

:- ایشالام نیان!

مهرنوش با حرص زیر گوشم گفت

:- فوتبالیست؟! میلیونی درآمد داره!!

با حرص و بغض از اینکه مرد آینده مرا با شغل و پولش قیاس می

زدند گفتم :- مبارک مادرش!

تا آخر شب حنانه و حکیمه از کنار مادرم ج[?]م نخوردند، فرنوش و مهرنوش و عروس ها یمان هم دورشان نشسته بودند و انگار که همه خبر داشتند ا[?]لا من! پس این ن بود دل یل آن همه پچ پچ این چند وقت اخیر؟!

ر ظاهر آرام و متین روی مبل تک نفره نشسته بودم و به ف یلمی که بعضی ها انتهای پذیرایی تماشا می کردند، زل زده بودم و در باطن جانم دست خوش طغیان بود. گه گاه چشم روی حافظ می چرخاندم و جگرم آتش می گرفت، چطور می شود من، م ن! من را به عنوان زن داداش نگاه کند و هر بار که چشم هایش را به من می دوزد، خون سرد بمانم؟ چطور امکان دارد که وقتی دستش میان سفره دراز می شود، غذا از گلویم پایین برود؟! چطور می توانم کنار حکیم راه بروم و حافظ را فراموش کنم؟ مگر می شود؟! اصلا اگر می شد که اسمش عشق نبود، خدایا باید چکار کنم؟! اگر همسر حکیم بشوم، هر بار که حافظ را بب

ینم خواهم [مرد] . مگر یک انسان ، یک دختر هجده ساله ، در طول زندگی چند بار می تواند بمیرد؟!

دست بر قضا حافظ هم مثل من بود، کلافه گی و بی تابی از سر و رویش می بارید، انگار این میهمانی زیادی طول کشیده بود و از دیگران حوصله اش خارج بود که آنجا بشیند و مدام به ساعتش نگاه می کرد.

نگاهم بی مهابا روی حافظ [کش می آمد، چطور از او دل بکینم؟! اصلا دل کاند؟] چگونست؟! دل بستن که بی دلیل بود، دل کندن را چطور بیاموزم؟! من آدم راه های نرفته بودم، من آدم زندگی های نکرده بودم، من دختر چشم و گوش بسته بودم. از هیچکدام از احساس های که انسان ها تجربه می کنند خبر نداشتم، دوست هایم خلاصه می شد در دخترهای فامیل، که باعده ای زیادی اجازه همنشینی نداشتم! حال من، یک دختر دم بخت و بسیار جوان، چطور احساس ها و هورمون هایم زنانه ام را تحت سیطره ی عقم در می آوردم؟! چرا قبل از پدیدار شدن این احساس نافرجام مرا به حکیم وصل نکردند؟! چرا این همه سکوت کردند تا حسم ریشه به دواند؟! حال من با این ریشه چه می کردم؟! چطور از جانم بیرون می کشیدمش؟! مگر می شود جانت را بگی ری؟! وای حافظ؛ جانم شدی دیگر. من بی تجربه تر از آنیم که احساساتم را کنترل کنم و با عقمم تصمیم بگیرم. بغضم با فرور یختن قطره ای اشک بی اختیار همراه شد. دیگر طاق ماندن در هوای که مسموم پرپر شدن آرزوهایم بود را نداشتم، بغض آلود چایی ام را خوردم و به حیاط رفتم و روی بلندی سکوی ایوان که بالای پله های حیاط بود نشستم و پاهایم را آویزان کردم. دیگر طاقت ماندنم در آن جمعیت که مثل هم

یشه به جای من تصم یم می گرفتند را نداشتم! دلم شکسته بود، اینجوری که پید بود مثل تمام این هجده سال که برده آقام و برادرهایم بودم، این بار هم باید زبان به دهان بگیرم و لباس دوخت خواهرها و مادرم را تنم کنم و تمام عمر نشان بدهم که خیلی از دوختش راضیم!

همان کاری که مهنوش و فرنوش می کردند و در ظاهر بسیار هم بازیگرهای ماهری بودند. چای فکر می کردم و چای شد! خوش یم برای چند لحظه بود، وقتی فرنوش گفت: «خیره» و این خوشی تمام شد وقتی مهنوش گفت: «حکیم!»

دلم به درد آمده بود، من از حکیم هیچی نمی دانستم، از حافظ هم همینطور! حداقل حافظ را آنقدر دیده بودم که بتوانم دوستش داشته باشم، چرا باید مادرم موافقت کند؟! نکند بخاطر به دست آوردن دل حکیمه و وصل شدن به دل دخترهای آقام راضی بشود؟!

سرم را به آسمان گرفتم و نالیدم

:- خدایا...

انگار صدا کردن خدا مهر و موم دلم را باز کرد و تمام دردهایم بیرون ریخت، هق هق خفه ام فضای نیمه پوشیده ای ایوان را فرا گرفت. مطمئن بودم آنقدر صداهای داخل خانه زیاد است که صدای هق هق من بیچاره به گوش کسی نخواهد رسید. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای باز و بسته شدن در پزیرایی که مستقیم به ایوان خانه مامان اعظم باز می شد، به گوشم رسید. پاهایم را جمع کردم و سعی کردم بغضم را فروبخورم، صدای کشیدن کفش و بعد همقدم های تند و بلند که از

پله ها پا بین رفت . سر بلند کردم، حافظ بود، آن کش بافت ظریف آیش منحصر به فردش می کرد. با عجله در حیاط را باز کرد و محکم بهم کوفت و رفت!  
 به سرعت وارد خونه شدم، سرها به سمت برگشت، آنقدر کنجکاو نگاه می کردند که یک لحظه به خودم شک کردم! چی شده بود مگر؟! اخم برادرهایم یک جوری بود انگار می پرسیدند

-: تا الان کدوم گوری بودی؟!

مگر از زمان خروج حافظ تا ورودم به دقیقه هم کشید که طلب کار بودند؟ آنها به سایه من هم شک داشتند! ترسیده کنار مهنوش ک [?] از کردم. مهنوش زیر گوشم گفت :- حاجی از بابا اجازه خواستگاری گرفت.

چنان رنگم پرید که انگار یک سطل ماست روی صورتم خالی شده، همه دخترها وقتی حرف خواستگارشان می شد سرخ می شدند و من... آخ بیچاره من!

\*\*\*

سوم اردیبهشت است، یکی دوساعت دیگر حاجی می آمد تا گلنوش مفلوک را ب رای پسر ارشدش خواستگاری کند، حتما حافظ را هم با خودش می آورند!  
 بلاخره دست راستش است! کسی که همه جا با خودش می برد. حالا بماند که توی این مدت بخاطر نبود حکیم و اینکه تا حالا مرا از نزدیک ندیده هیچ بهانه ای دست برادرها و دامادها و آقام نبود و نمی توانستند مواخذه ام کنند. جواب هر پشه نری که از کنارم رد می شد را باید خودم پس می دادم! فقط ب [?] لغ کرده و اخم آلود زیر چشمی سر و وضعم را نگاه می کردند، ولی من آموخته بودم که چطور آتو دست این آدم های بهانه جو ندهم!

در اصل بخاطر اینکه حکیم را نمی خواستم فراتر از جوری که از من انتظار داشتند لباسپوشیده بودم، آرایش نکرده و از عید به ابروهای پاچه ب<sup>2</sup>زیم دست نزده بودم.

هیچ جوره نمی توانستم مخالف بودنم را نشان بدهم، چون هنوز عکس حکیم را هم ندیده بودم و هر نوع قضاوتی که می کردم، ناحق می شد. باید صبوری می کردم تا ببینند و بعد یک ایراد توپول رویش می گذاشتم و زیر گوش بقیه می خواندم. تنها برادرها حق داشتند نظر آقام را عوض کنند، وگرنه مادر و ما دخترها زیر تعصب و غیرت فسیل شده عهد بوقی خورد می شدیم و صدایمان به جای نمی رسید. دلم خوش بود وسط کلان شهر زندگی می کنیم و محیط و دیدمان باید از همه بازتر باشد!

وقتی دبیرستان می رفتم، دوستانم بلا استثنا موبایل های آنچنانی داشتند و مدام از رابطه های که با پسرها داشتند حرف می زدند، محله ما دربند، از خیلدیه جهات کم جمعیت بود و برعکس توریست و رفت و آمد زیادی داشت. شاید یکی از دلایلی که مرا از بیرون رفتن به تنهای و رفت و آمد با دوستانم منع می کردند همین بوده باشد. خلاصه که همه چی به امشب و آمدن حکیم وابسته بود. خدا خدا می کردم اگر حکیم می آید، حافظ نیاید. ناخواسته احساس ویژه ای به حافظ پیدا کرده بودم.

همانطور هم شد، حافظ و حامی نیامدند، به قول حاجی: امشب رسمی نبود و قصد دیدن بود و اینکه حکیم می پسندد یا نه! انگار می آمدند گوسفند انتخاب کنند برای عید قربان!

انگار اصلاً پسندیدن من ملاک نبود، انگار این مرد سالاری تا خانواده حاجی هم کشیده شده بود. گرچه در ظاهر حکیمه امور را در دست داشت ولی گویا مثل خانه‌ی ما، حرف آخر با حاجی بود و بس. و اندوهم با آن عقل نیمه و نرسیده ام این بود که انسان‌ها و خواسته‌هایشان به دو گروه تقسیم شده بود، مرد و قدرت، زن و تبعیت! مرد واسنان بودن، زن و گوسفندگری!

آخر آشپزخونه یک پنجره کوچک داشت به پذیرایی، همیشه بسته بود و این طرف و آن طرفش دو تا گلدان تزئینی گذاشته بودیم. از قصد قبل از آمدن هر دو گلدان را برداشته بودم که وقتی مهمان‌ها آمدند بتوانم پنجره را باز کنم و حرفه‌ایشان را بشنوم. نیم ساعتی از آمدنشان می‌گذشت، حاجی و آقای تند تند حرف می‌زدند، که تنها نجوای کوتاهی به آشپزخانه می‌رسید. ماما که فقط مهربان و رام‌دوست بود برای امروز صدا کرده بود با نگران‌ی چشم از هیچ‌کدام بر نمی‌داشت. چهره‌ی همه داد می‌زد که با حکیم مخالفند! یا حداقل حسخوبی به این پسر که قرار است ناموس‌شان را تصاحب کند، ندارند.

کلا وقتی برایم خواستگار می‌آمد نگاه برادرهایم حتی علی‌رام و مازیار به خواستگار بینوا مثل قصاب به بلیز می‌شد. انگار یک دزد بلفطره پا به خانه گذاشته، یا شاید خیال می‌کردند خواستگار می‌خواهد خواهرشان را بی‌عفت کند.

یک ساعت بعد جو کمی آرام‌تر شده بود، شهرام به حکیم چسبیده بود و راجب لیگ و امارات سوال می‌پرسید. از آن جای که حکیم پشت به پنجره نشسته بود،



ق یافه اش را نمی دیدم! خدا خدا می کردم یک ایراد خوب جلوی پایم بگذارد تا بتوانم ردش کنم و گرنه امروز نشانم می کردند!

حس یک گوسفند قربونی را داشتم که به او آب خنک می دهند تا برای ذبح آماده شود! زیاد طول نکشید، آقام اشاره ای به مهنوش داد، مهنوش مودبانه سرش را به معنای چشم تکان داد و سمت آشپزخانه آمد، موضعم را ترک نکردم، مهنوش توی تیم خودم بود. مرا در حال دید زدن لای ابروهایش اخمی انداخت و گفت: - آقا گفت جای بیاری.

کمی از پنجره فاصله گرفتم و با استرس

یواش گفتم: - آجی چیکار کنم حالا!؟

مهنوش عصبی بود اما خونسرد گفت

-: جای بریز! فعلا هیچی نپرس!

انگار خودش هم نمی دانست چه می شود، قبل از اینکه به سوال بیندمش، بیرون رفت. هبل نبودم اما استرس داشتم، سه بار چای ریختم و برگرداندم تا توانستم همه را یک دست در بیاورم. چادرم را که مدام لیز می خورد لای دندان گرفتم و وارد پذیرایی شدم. مقابل تک به تکشان گرفتم، حالا نوبت شهرام و حکیم بود. استرس داشتم، دلم می خواست به بدترین شکل ممکن جلوی حکیم ظاهر بشوم، اگه پسندم می کرد، کارم تمام بود.

خلیلی عادی چای را برداشت، دست هایم می لرزید، سدینی خالی را کنار گل می زمامان گذاشتم که زیر لب گفت

-: بشین!

نفسم توی سینه حبس شد، نیم بند بیرون فرستادمش! می ترسیدم سرم را بلند کنم، چیکار می کردند؟! چی می گفتند؟! هیچی نفهمیدم! آنقدر استرس و فکر برای خودم داشتم که اجازه نمی داد به هیچی توجه کنم. رامبد بلند شد، مستقیم سمت من آمد! فشارم افتاد، نفسم بریده بود! گفتم الان است که جلو حاجی گیر بدهد! ماشاءالله که ملاحظه کاری را هم بلد نبود. ولی برخلاف تصورم کنارم نشست و پشت سرش مهنوش هم آمد. مامان زیر لبی گفت :- پاشو برو باهش حرف بزن!

جرات نداشتم وقتی آقام از مقابل و رامبد کنارم و مامان بیخ گوشم خیره خیره و راندازم می کنند جیک بزنم! من به اقتضا و گاهی به جبر زمانه، رام بار آمده بودم! آنقدر رام که گاهی صدایم می کردند: گوسفند!

با قدم های سست که لرزش زانوهایم را می فهمیدم، سمت حکیم که پشت مبلمان پذیرایی، روی یکی از صندلی های میز دوازده نفری نشسته بود، رفتم.

نفس هام به زور بالا می آمد، تپیدن قلبم را از رو لباس هم می توانستم ببینم. قبل از حکیم هم یکی دو تا خواستگار داشتم اما هیچ وقت مورد تایید آقام نبودند. چادرم را تا جای که ضایع نباشد روی صورتم کشیدم. سکوت تا دقایقی بینمان بود و من ساکت و آرام دقایقاً مثل صفتم (گوسفند) سر به زیر منتظر بودم دار مکافاتم شروع بشود!

حکیم: نمی دونم از کجا شروع کنم!

تک خنده صدا دارش موجب شد ترسم بریزد و از نظر بگذرانمش. مسخره وار سر صحبت راباز کرده بود! خیلی به حافظ شباهت داشت ولی کپی برابر اصل حامی بود. با این تفاوت که حامی تا حدودی سفید بود و حکیم و حافظ هر دو برنزه بودند. چهره بانمکی داشت، آگه به چشم خریدار نگاهش می کردی، چندان بد هم نبود! اجازه نداد آنالیزش کنم. چشم انداخت تو چشمم که خجالت زده و معذب سرم را پایین انداختم.

-: مامان زیاد راجبتون حرف نزده بود!

حیکمه راجبم حرف نزده؟! وای آباچی مه گفته بود... یعنی دروغ گفته که حکیمه مرا برای حکیم پسندیده؟! یعنی چه مگر می شود؟! با این حال ته دلم روشن شد، م یشد این را به نفع خودم برداشت کنم؟! پس حک یمه مخالف بود؟! خدا یا شکر! یک پوئن به نفع من! هنوز مشغله فکریم به نتیجه نرسیده بود که باز حرف هایش را از سر گرفت /

-: راستش دلم نمی خواست پیام و اینجوری آشنا بشیم!... یعنی در قالب خواستگار! اصلا مهلت ندادن یکم همدیگرو ببینم، رفت و آمد کنیم! شاید اصلا از هم خوشمون نیومد! چهره اش خندان و شوخ بود، ولی یک معذب بودن هم توی رفتارش هویدا بود. چقدر به نظر فهمیده و روشنفکر می آمد. از بوی ادکلن و تمیزی و شیک بودن لباس هایش خوشم آمده بود. تقریباً از تمام اطرافیانم یکی دو پله بالاتر بود. حکیم: من سی سالمه؛ تو لیگ دست یک امارات لژیونرم، قبلاً نوه خاله ام، صبارو برام نامزد کرده بودند که بخاطر لژیونر شدنم، انگشترها رو پس دادیم.

صبا دختر صدیقه؟ یادمه با یکی نامزد کرده بود، اما فکر نمی کردم با حکیم بوده باشد! یعنی این ها را آقام و مامان فتانه می دانستند و باز اجازه دادند که حاجی پا پیش بگذارد؟! نکند صدیقه بابت این ازدواج بلوا بپا کند؟! هرچند که چند سال پیش صبا با یکی دیگر ازدواج کرده بود.

حکیم: علاقه آنچنانی بهم نداشتیم، یعنی الان که فکرشو میکنم میبینم خیلی بچه بودیم، من بخاطر کار و علاقه ام و اون بخاطر خانواده اش، از هم دست کشیدیم! شاید باورتون نشه اما اصلا بعد از اینکه ازش جدا شدم حتی یه بار هم بهش فکر نکردم! اون نامزدی اشتباه محض بود.

وقف کارم بودم تا الان، نمی گم زن تو زندگی نبوده، چون دروغ گفتم و بهتره از الان راستش رو بگم!

سکوت کرد وبا یک نگاه اجمالی و رانداز کنان، با دقت و آرامش عجیبی پرسید :- و دوست دارم شما هم صداقت داشته باشید!

شوکه شده بودم، هه! فکر کردی دوست پسر داشتم؟! آخه م؟ نگول خان، من با هفتاد و نه ساله دوست پسرم کجا بود؟! خیال کردی میذارن بعد غروب آفتاب، پام رو تنهای تو باغ بزارم که بخوام دوست پسر هم داشته باشم؟! منی که حتی اجازه جواب دادن تلفن خانه را هم نداشتم، مبادا یک مزاحمی از تون صدای دخترانه ام خوشش بیاید و مزاحم دائمی شود! از این فکر پوزخندی زدم و با صدای که از خجالت می لرزید گفتم

:- من اونقدر محدودم که که دبیرستان رو به زور تموم کردم!

زور زد که لبخندش روی لبش نماسد، چرا؟! از آفتاب مهتاب ندیده بودم  
دلش زده شده بود؟! نکند انتظار داشت هفت رنگ پسر برایش ردیف کنم!! یا  
شاید خیال کرد دروغ گوی قهاریم!؟

انگار داشت سبک سنگین می کرد که حرفش را با چه لحنی بیان کند که ابتدا با  
تحکم حمله اش را شروع و سپس با تردید تماش کرد حکیم: محدودیت که.. دلیل همیشه!  
بهم برخورد، یعنی من زیر آبی می رم؟! منی که راه دورم تا دم در باغ بود، آن هم  
توی روز! مندی که تا سوپرمارکت محل با اسکورت شهرام و یک م<sup>2</sup>ن اخم همراه  
می شدم. مندی که حتی توی مغازه لباس زیر هم از دست شهرام و خورده فرام  
لایش هایش آسایش نداشتم! با هفده هجده سال سن، هنوز یک گوشی موبایل  
ساده ازم دریغ می شد! آرزو به دلم مانده بود یک سیم کارت بخرم و به همینکه  
فقط شماره اش را برادرها یم داشته باشند قانع بودم و تابو بود و نمی شکست! اخمی  
به چهره انداختم و سعی کردم ناراحتیم را سرچلانیدن انگشت هایم خالیکنم.

-: میدونید دارید غیر مستقیم توهین می کنید!؟

انگار باز هم داشت سبک و سنگین می کرد، طول کشید تا بالاخره به زبان آمد.

-: توهین؟! ولی من..

اعصاب به شدت تحریک پذیرم را بیش از اندازه تحریک کرده بود! حرفش را با  
عصبانیت خفته بریدم و گفتم.

-: شما دارید به من، توی خونه خودم توهین می کنید! اینکه من زیر نظر پدر و  
برادرهام محدودیت کشیدم، دلیل همیشه منحرف بشم! اینطور یادم دادند، توی  
خانواده ما، زن مطیع! چه زن خونه باشه، چه دختر! چه عروس! چه خدمتکار!

یک حالت ی داشت انگار هم جا خورده بود، هم لب ها یش بهم دوخته شده بود که هرچی زور می زد نمی توانست لب هایش را باز کند بلاخره بعد از مکث طولانی گفت حکیم: معذرت می خوام، کلا اشتباه برداشت کردید.

با همان عصبانیت

خفته گفتم :-

منظورتون رو متوجه

نمیشم!

با تردید و خیلی آرام و

محتاط پرسید حکیم: عاشق

نشدین؟!

انگار روی یک زخمی که بسیار عمیق بود و تازه رویه بسته بود تا خوب شود را کنده بود!

اخم را بیشتر توی هم کشیدم و گفتم

-: بازم متوجه نم یشم، من ه بیچ وقت با جنس مخالف مراوده نداشتم، مردهای زندگی من خلاصه شده توی پدر و برادرهام و دامادهامون که مثل برادرهامند . نمی گم مرد ندیدم، ولی کسی وارد زندگیم نشده که بخوام به چشم دیگه ای بهش نگاه کنم.

این را که گفتم انتظار داشتم باز به دیده تحقیر نگاهم کند ولی همزمان یه لبخند روی لب حکیم و یک دهن کجی پس ذهنم پدیدار شد. یک عذاب وجدان حس می

کردم ولی دلیلی پیدا نمی کردم!! دروغ هم نگفته بودم ولی همه جانم چیزی نامفهوم فریاد می کرد.

حکیم: شاید مهمترین دلیلی که مامانم دخترهای آقا رضا رو برای من مناسب می بینه، همین باشه. آقا رضا خوب می دونه چطور دخترهاش رو نجیب بار بیاره!

نجیب؟! هه! نجیب؟ احتمالا منظورش گوسفند که نبود؟ فقط رو یش نشد به زبان بیاورد! از محاسباتی که شکست می خورد، حرصی بودم و باید سرش خالی می کردم! اینطور اگر پیش می رفت، پسندم می کرد! لعنتی!

-: حتما اینم ضمیمه کنید که آقام به هر کسی دختر نمیده!

پوزخندی زدم و سرم را پایین انداختم ولی حکیم به روی خودش

نیاورد و گفت -: حق داره، دوره زمونه بدی شده!

چه برای خودش پپسی باز میکند، دوره زمونه بد شده که شده! یعنی تو تافته جدا بافته ای؟! اتفاقا تو هم یکی از همان بدهای روزگاری! داد می زد که آنقدر اطرافش را دخترهای آنچنانی که تا خرخره خاطره با جنس مخالف دارند احاطه کردند که دنبال یک دختری می گردد که م<sup>2</sup>موری ذهنش پاک باشد از هر مرد و جنس مخالفی! همیشه از خودخواهی و مرد سالاری مردها بدم آمده و حالا از این مرد در ظاهر مرد آینده ام بیش از همه متنفر بودم! مردک ادای بزرگ ها را درم یارود! گفتم گوسفندم، نگفتم احمقم! بفهم! نگفتم احمق!! باز بایه لحن مشکوک پرسید

حکیم: قصد ادامه تحصیل ندارید؟!

به تو چه؟! مشاور دانشگاهی؟! مسوول تعیین رشته ای؟! می خواهی خرج تحصیلم را متقبل بشوی؟! هان نمی خواهی زنت درس بخواند؟! نگران نباش، از قبل آکبند تحویلت می دهند!

فقط یک دیپلم کوفتی ضمیمه شدم تا آآننگ بی سوادی به پیشانیم نزنید!

-: موقعیتش رو ندارم!

با شیطنت و به آرامی پرسید

حکیم: منظورم بعد از ازدواج ازدواج!

خدایا، توبه! خودت خفه اش کن وگرنه خفه اش م یکنم! تو چیکار به بعد

ازدواج من دار یمردک؟!

اول مطمئن شو مرا تحویل تو می دهند، بعد برای بعدش تصمیم بگیر! نترس، این برادرهای تعصبی من، راجب هیچ حقم در قولنامه ازدواج حرفی به میان نمی آوردند! آره قولنامه، سند خرید من! من یک عدد گوسفندم که وزنم می کنند و مبادله می شوم! باز جای شکر دارد که گوسفند را به پول می دهند و مرا به هیچ! از کنیزی خانه آقام به کنیزی خانه مرد دیگری می روم!

-: بعد ازدواج بهش فکر می کنم!

جدی شد، اخمی به ابرو کشید

و پرسید حکیم: کار و شغل

چی؟! بیرون از منزل!



بیدرون از منزل؟! مگر کار در منزل هم داریم؟! نکند خانه داری در نظرش شغل به حساب می آید؟! در این صورت چرا هیچ زنی حقوق نمی گرفت؟! فکرش را بکن اگر تمام زن های دنیا بخاطر کار کردن در خانه همسرشان یا پدرشان حقوق می گرفتند! بی شک از احترام و عزت بیشتر برخوردار بودند!

-: به اون هم تو موقعیتش فکر می کنم!

حکیم لبخند زنان گفت

-: ماشاالله چقدر حاضر جوابید! بهتون نییاد!

بهم نییاد؟! حق داری! اینطور که از خودم حرف زده بودم، هر کس دیگری هم بود خیال می کرد توی غار بزرگ شدم و آداب معاشرت و حرف زدن نباید بلد باشم!

-: چرا نییاد؟! هر کس محدود<sup>2</sup>، زبون نداره؟!!

باز داشت سبک سنگین می کرد، دیگر از آن اُلُّبَهِت و محکمی که در ابتدای صحبت ها داشت، خبری نبود.

-: نه منظورم اینن که فن بیانتون عالی، روابط عمومیتون در چه حد<sup>2</sup>؟!!

انگار واسه استخدام ی کار آمده ام، مگه مصاحبه شغلی است؟! این سوال های مزخرف چی بود که می پرسید؟! حرف کم آورده به درس و کار و روابط عموم ی زده! بروم این ها را به فرنوش بگویم که از خنده پخش زمین میشود!!! از فکرم خنده رو لب هایم آمد، بال لب گزه جمعش کردم و گفتم

-: مصاحبه کاری اومدین؟!!

او هم خنده اش گرفت، نوک جورابش را به لبه میز زد و گفت

- آره شبیه مصاحبه شد! خُب آخه شما هیچی نمی گید، نمی دونم چجوری حرف رو کش بدم!

فدای آدم چیز فهم، وقتی سمبل ب[?]ک و سر به زیر خفه خون گرفتم، یعنی شما هم د[?]مت را روی کول مبارک بگذار و ریسمان را قیچی بزن و برو پی کارت!

- کش ندین، سوال های که براتون مهم پرسید.

- شما سوالی از من ندارید؟!

چه جلافتا! من و سوال؟! آن هم از شما؟! آن وقت چه سوال ی؟! راجب لیگ امارات؟! راجب خانم های که تو زندگی تان حضور بهم رساندند؟ شاید راجب صبا جان عزیز و اوقات مفرحی که با یکدیگر گذرانیدید تا به تفاهم نرسید و اسم روی دختر مردم گذاشتید و پرپر زنان تا امارات فرار کردید! من با این عقل بزرگ توی سر کوچکم که تا دب یرستان را بیشتر ندیده، چه سوالی از تو با این باغ آبادت دارم پسر خوب؟!

من فقط یک چیز را مثل طوطی قرقره می کنم! همانی که در تمام عمر در گوش هایم تکرار شده!

- همینکه آقام و مادرم تاییدتون کنن، کافیه.

خنده صدا داری کرد و گفت

- شما خیلی ساده می گیریدها! مگه عهد قرقره میرزاست؟!

قرقره میرزا! حتی دیکشنری و دایره کلماتش هم با ما فرق داشت! حداقل با من که زمین تا آسمان متفاوت بود! در ذهن او درس و کار و روابط عمومی مهم بود و در

ذهن من فقط مطیع بودن و بلد باشم چند نوع خورشید و دسر درست کنم مهم بود!  
چیزی که در دروس زندگی در دانشگاه خانواده ام پاس کرده بودم! جز این واحدها،  
هیچ واحد اضافه ای نبود که برای دختر خوب بودن، بگذرانم! اخمی تو هم کشیدم و  
جواب دادم.

-: ببخشید مثل خانم های که باهاشون برخورد داشتین، بلد نیستم شرط و  
شروط عجیب غریب بزارم! شما قبل از اینکه بیاین هم می دونستین من چطور دختریم!  
نمی دونستین!؟

با لحنی میان مسخره کردن و تحسین که نتوانستم به درستی تشخیص دهم گفت  
حکیم: چرا می دونستم، ولی حتی یه درصد فکر نمی کردم نسل چندین دخترهای  
منقرض نشده باشه!

منقرض!؟ بخدا این دیگرتوهین مستقیم بود، دیگرتو لحن تحقیربارش را متمرکز  
کرده بود روی یک جمله کوفتی تا به من گوسفند بفهماند واقعا عقب مانده و کوتاه  
نظر هستم! البته از نظر او! عصبی توپیدم

-: مگه من چمه!؟ من همینم! ساده ام، بلد نیستم هزار رنگ خودمو درست کنم برم  
دنبال پسرها! نه بلدم، نه جرات دارم، نه می تونم، نه می خوام! شما هم بهتره  
دنبال یکی برید که با معیارهاتون تناسخ نداشته باشه!

او مدم بلند شم یواش گفت  
-: بشین..

وقعی نداشتم، ببخشید گویان، وارد آشپزخانه شدم، مهربان پشت سرم داخل  
شد و پرسید -: چی شد!؟

بغض آلود از یادآوری جملات تحقیرآمیزش گفتم

- پسره فکر کرده اومده دنبال خانم!! (به معنای بد)

مهرنوش اخم کرده و کنجکاو یکی از صندلی های آشپزخانه را بیرون کش

ید و نشست و پرسید

- یعنی چی؟! درست حرف بزن!

با حرص و بغض و تکان دادن دست هایم در حین حرف زدن گفتم

- درس نخوندن و کار نکردن و ساده بودنم رو کویید تو سرم! پرو پرو میگه:

- "متعجبم که نسل دخترهای مثل تو؛ ور

نیفتاده!" میگه:

- "مگه قرقره میرزاست که میگی هرچی خانواده ام بگن انجام میدم؟!"

مهرنوش با اشاره فهماند کمی آرام تر حرف بزنم و رو به رویش بنشینم، وقتی

جاگیر شدم پرسید

- مگه چی گفتی؟!

- گفت "سوالی از من نداری؟!" جواب دادم "هرچی خانواده ام تایید کنن، نظرم

همونه" بهم خندید و پرسید "چرا اینقدر ساده می گیری؟ مگه عهد قرقره میرزاست؟"

منم عصبی شدم، پسره فکر کرده هفتاد رنگ دوست پسر داشتم، م یگه "عاشق

شدی؟!" گفتم "من اونقدر تو محدودیتیم که رنگ و ریشم رو کسی جز

آقام و داداش هام و دامادهامون ندیدن!"

آب دهنم را قورت دادم و به حالتی شبیه التماس و گریه گفتم

- مهنوش این پسره دختر سر زبون دار که درس خونده باشه و کار بکنه دوست داره، من زیادی براش مطیعم! به مامان اینارو میگی!؟

مهنوش اخمی کرد و زیر لب با خودش گفت :- اون طرف عوضش کرده!

بعد هم با طمانینه بلند شد و رفت. وقتی میهمانان رفتن، مهنوش و یلچر مامان را به آشپزخانه آورد و جلسه راه انداخت. مامان موضع موافقتش را ترک نمی کرد و مهنوش در جبهه ای من به شدت پافشاری می کرد، مهنوش و فرنوش بخاطر ازدواج های پر دردسر با آدم های که اصلاً دوستشان نداشتند تمام این مراحل را طی کرده بودند و قول داده بودند که تا جایی که قدرت داشتند بجنگند تا تمام این تراژدی ها برای من تکرار نشود! از آن طرف رامبد و شهرام که به شدت از حکیم خوششان آمده بود و به قولی گول ظاهر و دیک و پوزش را خورده بودند، روی م<sup>خ</sup> آقام کار می کردند که موافقتش را اعلام کند!

چندین روز جنگ سرد با حضور افتخاری برادر و خواهرهایم ادامه داشت، آقام برای آشنای بیشتر هفته بعد برای شام خانواده حاجی را دعوت کرد، باز هم حافظ نیامد! آنقدر خودم بابت این جنگ و جدل ها بر سر حکیم در خانواده ام فکرم مشغول بود که نیامدن حافظ چندان به نظرم پررنگ نمی آمد. قرار دوم که گذشت و تمام خانواده با حکیم آشنا شدند، به جز علی یرام و مازیار و مهنوش، اکثریت از حکیم خوششان آمده بود. فرنوش که انگار عروس بود، زیر گوش زن برادرهایمان مدام از وجنات و شکل و شمایلش تعریف می کرد! آنقدر گفت و گفت

تا صدای مهنوش در آمد و یک برخورد حسابی کرد تا با داشتن شوهر مثل دخترهای دم بخت از سر و شکل یک مرد غریبه تعریف و تمجید نکند! قرار بود حنا حریفی راجب خواستگاری حاجی پیش خواهرهایش بیان نکند، گویا طبق یک عهد نگفته و نانوشته می دانست می که صدیقه واکنش خوبی نشان نخواهد داد، دور از ذهن هم نبود، صدیقه ید طولای در کش مکش و سل یطه بازی داشت! خواستگاری آنقدر کش پ ید کرد که کم پای خواهرناتن ی هام وسط کشیده شد و وقتی مادر صبا، موضوع را فهمید، جنگ بالا گرفت!

من و مهنوش که دو هفته زیر زیرکی در حال زدن رای آقام بودیم، کنار رفتیم تا صدیقه که توی گود بود، همه چ یز را به دست بگ یرد! با کینه و عصبانیتی که از آن نامزدی نافرجام داشت، نسخه حکیمه و حکیم را پیچید و قضیه خواستگاری به حالت تعلیق در آید.

از ابتدا هم می دانستیم راه حل این مصیبت در دست صدیقه است، منتها هیچکس جرات بازگویی این مسئله را به صدیقه نداشت و حالا یک نفر به راحتی همه ی ما را از شریک وصلت که مخالفش بودیم راحت کرد. صدیقه شرم و حیا رو خورده بود و تو روی آقام و برادرهام می ایستاد و دم از بزرگیش می زد و انتظار احترام داشت که اگر حکیم پشت پا به آبروی دخترش زده، شما حق ندارید به عنوان داماد قبولش کنید! که اگر این کار را کردید، ارزش و مقام دختر مرا زیر سوال برده اید و انگار دختر من ایرادی داشته که حکیم سراغ گلنوش آمده و از همین حرف ها...

جنگ آنقدر ادامه پیداد کرد که دیگر هیچکس جرأت نداشت راجب جواب خواستگاری سوالی بپرسد، فرنوش و حنانه میان جنگ و جدل‌ها، دنبال دهان‌لق‌می‌گشتند تا حقش را تمام کمال بدهند و ناکام‌می‌شدند! کم‌کم داشتند به همدیگر شک‌می‌کردند! رامبد و عل‌یرام و مازیار با خواهر ناتنی‌ها در رو‌جر و بحث‌می‌کردند و وقتی به آقام و دست‌پیش‌گرفتنش نمی‌گذاشتند.

فرنوش و حنانه هم شکرآب شده بودند و آآره میدادند، تیشه‌می‌گرفتند. خلاصه شلم‌شوربای شده بود که بیا و ببین! حتی صبا هم آمده بود هرچی ازدهنش در آمد بارم کرد، وقتی به مهنوش گفتم، با او تماس گرفت گفت

:- "اگر یه بار دیگه چنین غلطی بکنی، همه موضوع رو میذارم کف دست شوهرت، اون وقت حسابت با کرم‌الکاتبین!"

درسته که صبا ناک اوت شده بود، اما صدیقه و خواهرناتنی‌ها جنگ را سرد و گرم‌می‌کردند و گاهی آبروی مرا روی تراوز بالا پامی‌کردند، که باعث میشد برادرها و گاه‌ی آقام آتیشی بشوند! خلاصه که آنقدر ادامه دادند که چند ماه بعد کلا همه چیز فراموش شد و خواستگاری بین پرونده‌های بایگانی زندگیمان گم شد. حاجی که چندباری سییل تک تیراندازی صدیقه شده بود، همه چیز را موجه‌می‌دید اما جالب بود که حکیمه لام تا کام حرفی نمی‌زد! و همین سکوتش مهر تایید به مخالف بودنش می‌زد. خود حکیم هم قاطی این بحث‌ها نشد و بعد از آن مرخصی و سفرش به ایران برای خواستگاری، به امارات برگشت و اینطور میشد برداشت کرد که از اول هم از من خوشش نیامده بود! باز هم فکرم به حافظ کشیده شده بود. یعنی‌می‌شود حافظ مرا دوست داشته باشد؟! راست‌ی

چرا حافظ مرا دوست داشته باشد؟! اگر دوست داشت که اجازه نمی داد برای برادر بزرگترش بیایند خواستگاری من! اصلا چرا باید مرا دوست داشته باشد؟! مگر عقلش پاره سنگ برداشته باشد که دختری که حاجی باباش برای برادرش در نظر گرفته است را به چشم دیگری ببیند! پس گلنوش تو چرا هنوز گریه حافظی؟ به کدام امیدواری!؟

فقط بخاطر خیالات و اوهامی که شبها درگیرشان هستی؟! هزاربار گفتم که این خیالات و رویاپردازیها ذهن و احساسات را مخدوش می کند. پس بهتر است راه و رسم دل کندن را از امروز بیاموزم. باید بشود، راه دیگری ندارد.

دو سال از آن جنگ و دعوای می گذشت، رابطه خواهر ناتنی ها به کل با ما قطع شده بود، دیگر حتی خانه هم به خاطر آن همه سوطن که از برملا شدن خواستگاری پیش صدیقه گریبانش را گرفته بود به خانه ما رفت و آمد نداشت! برادرها هم قدغن کرده بودند راجب خواهر ناتنی ها توی خانه حرفی بزنیم! حتی دو بار از سمت آن طرفی ها دعوت عروسی گرفته بودیم و آقام اجازه نداده بود برویم. تو این مدت دو سه تا خواستگار آمده بود و هر بار با شرایطی که داشتیم و خانواده ام برایش می گذاشتند، به نوعی همان سنگ پرانی ها، پشیمان می شدند و خبری نمی شد! گرچه من هم تمایلی به هیچکس نداشتیم و بهتر می دیدم فعلا مجرد بمانم و زیر دست شهرام زور بشنوم اما پیش یک از خدا بی خبر دیگر که اصلا نمی شناختمش نروم. گذشت و گذشت که آقام توی خواب سکنه قندی کرد و فوت شد! غم فوت بابا، پای خواهر ناتنی ها را دوباره به زندگی یمان باز کرد. انگار نه انگار که توی دو ساله گذشته سایه ما را باتیر می زدند، جوری



دلسوزتر از مادر هوای ما و پسرها را داشتند که به کلدی همه چیز فراموشمان شد! آن روزها به این باور رسیده بودم که حرف قدیمی‌ها حق است که می‌گفتند:

:- خواهر برادر، گوشت هم رو بخورن، استخون همو دور نمی‌اندازن!

از روز اول حکیمه و حاجی همراه خواهرها با بهانه و بی‌بهانه توی خانه یمان اتراق کردند، گرچه حافظ و حامی نیامده بودند اما یک امیدواری عبث داشتم که شاید دوباره بتوانم حافظ را ببینم. یک کنجکاوی عجیبی نسبت به حافظ داشتم که هیچ رقمه دست از سرم بر نمی‌داشت و مهمترین دلیلی که پیش خودم موجه کرده بودم این بود که می‌خواهم بفهمم از دو سال پیش چقدر تغ‌بیر کرده است و آیا هنوز مثل دختر بچه‌ها خودم را در لباس عروسی، کنارش تجسم خواهم کرد یا عاقل شده‌ام!

پس ذهنم شرطی شده بود که هر وقت از خانواده حاجی حرفی می‌شد، دنبال رد و نشانی از حافظ بگردم. همیشه ممنوعه‌ها جذاب‌ترین چیزهای دنیا هستند و حافظ با آن اتفاقات قطعا برای من ممنوعه بود. سوم آقام بود، بعد از ظهر از سر خاک برگشتیم و همه مسجد رفتیم، من و شهرام با ماشین برگشته بودیم که حلوا و خرماها را برای پذیرایی ببریم، عقب ماشین را پر از سینی و دیس کردیم و طبق روال همیشه شهرام با قلدری گفت:

:- تو بمون خونه رو تمیز کن، نمی‌خواه بیای مسجد! تا مهمان‌ها نیامدن یه دستی به سر و گوش باغ بکش!

زبان که خدا را شکر نداشتم، مطمئن بودم که اگر هم داشتم حق حرف زدن نداشتم یا اجازه حرف زدن هم نمی داد! با غصه به رفتنش خیره شدم و سپس در بزرگ باغ را بستم و لخ لخ کنان دمپای های ابریم را کف سنگ فرش حیاط کشیدم تا جلوی بنا رسیدم. نا نداشتم وارد خانه شوم، تو این فصل سال آقام روی ایوان می نشست و قلیدان خوانساری می کشید و سر به سر مادرم می گذاشت و حالا قلیانش داشت خاک می خورد. توی این چهار روز از داغ آقام داغان بودم و حالا با دیدن حرف این قلدرها، مخصوصاً شهرام خوردم یشدم و هیچی برای گفتن نداشتم. کاش یک از خدا بی خبرم؟ نگولی پیدا می شد تا مرا از شر همه ایشان راحت کند و دستم را بگیرد و ببرد یک گوشه دنیا و فقط خودش باشد که زور بگوید! فقط یک نفر، نه این همه آدم با هم! مگر چقدر گنجایش داشتم؟! مگر چقدر کشش داشتم؟! پشیمان بودم که به یکی از خواستگارهایم چراغ سبز نداده بودم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم به این زودی آقام را از دست بدهم.

کسی نمانده بود جز من! من بدبخت! در حال را بستم و جارو برقی کشیدم و داشتم سیمش را جمع می کردم که صدای زنگ در آمد، باز برگشته بود که هی به جان گلنوش غر بزند! ای بمیرید همگی با هم که تا این اندازه قلدرید، مادرم تا وقتی آقام زنده بود شهرام را زنش نداد تا از دستش راحت شوم!

تیک در رازدم و جارو برقی را توی اتاق شش متری آخر راهرو گذاشتم و داشتم بر می گشتم که صدای غریبه شنیدم، مو به تنم سیخ شد! روسری روی سرم نبود! قبل از اینکه به خودم پیام و وارد اتاق خودم بشوم، چشم های آشنایی روی خودم خیره دیدم. چقدر شبیه حکیم دو سال پیش بود!! حافظ

بود؟! قلبم مثل تیربار رو دور تند نبض شلیک می کرد. خون تمام بدنم به سمت پاهایم هجوم رفت.

ترسیده جیغ کشیدم و بازوهایم را دور سرم پیچاندم که کمی حجاب ایجاد کنم و [?]جلدی وارد اتاق شهرام شدم و روسریم را که روی شانه هایم افتاده بود را برداشتم. نفس آسوده کشیدم، مقابل آینه ایستادم و هنوز روی سرم نیانداخته بودم که در اتاق باز شد و آمد تو! نفسم برید! حافظ وسط اتاق ایستاد و در اتاق را بست. لب هام می لرزید و "ب... ب.. کنان می خواستم چیزی بگویم ولی نه کلمه و نه نفس و نه صدا... هی چکدام نبود! داشتم قالب تُو هُی می کردم، این مرد غریبه، حالا هرچند که حافظ بود، هر چند که توی خ یالاتم مرد روی اهایم بود، هر چند پ سر حاجی بود، ولی اینجا، توی این خانه خالی، توی این اتاق چیکار می کرد؟!!

آنقدر [?]هل زده و ترسیده بودم که عقب عقب رفتم و پشت پایم به صندلی کامپیوترشهرام خورد و پخش زمین شدم، نمی دانم چطوری دست و پایم را جمع کردم و دوباره جلویش قد کشیدم و خیره تو چشم هایش ز [?]ل زدم. جلو آمد و دستم را گرفت و عصبی گفت :- نترس! کاریت ندارن!

نفسم رفته بود، شوکه از این همه نزدیکی، مثل ماهی دهانم را باز می کردم تا حرفی بزنم یا جیغی بکشم ولی حتی قادر نبودم نفسم را دم بدهم. چشم هایش روی چشم هایم و موهایم [?]رس [?]ره بازی می کرد. حس گندی نسبت به منظور نگاهش داشتم، حس شبیه یک زن بدکاره بودن. هیچ مرد غریبه ای مرا بی حجاب ندیده بود، مرد که سهل بود، مهتاب هم به موهایم نتاییده بود و حالا حافظ،

محرم تمام خ یالاتم، در یک قدمیم ایستاده و زیر و روی زیبای های زنانه ام را تماشا می کند.

آنقدر ترسیده بودم که جرات هرگونه حرکتی را نداشتم، بدنم منقبض شده بود و لال مونی گرفته بودم. هنوز دو ثانیه از حرفش نگذشته بود که در اتاق به ضرب باز شد و شهرام آمد، چهره اش به آنی دگرگون شد، قبل از هر واکنشی، یقه ی حافظ را از پشت کشید که مشتم حافظ از دور مچم باز شد، چنان به جان حافظ افتاد که نفس رفته ام به آنی بازگشت، گمانم بخاطر حاشیه امنی که از بودن شهرام حس می کردم، ترسم تا حدودی فروکش کرده بود. جیغ جیغ کنان از اتاق بیرون پریدم و به لخت بودن سرم توجه نکردم و پشت مهنوشی که به داخل راهرو می دوید قا یم شدم. گریه ام به آنی آنچنان شدت ی داشت که با هر هق؛ نفسم می رفت و نمی آمد. مهنوش با وحشت از جیغ و گریه ای من و صدای عربده شهرام، مرا دست فرنوش سپرد و داخل اتاق دو ید. فرنوش که خوب می دانست اینجور مواقع با ید از جلو چشم برادرها دور باشم، به حسین آقا تند تند گفت

:- گلنوش و اشکان و ارسلان رو ببر خونمون بزار و خودت برگرد.

حسین آقا سب یل هایش را تابی داد و اخمی در ابروهای پهنش انداخت و ماتتو یم را کشید و زیر لب با تحکم و غرولند گفت

:- روسریتو سرت کن.

با دست های که اصلا تعادل نداشتند روسریم را روی سرم کشیدم و همین که پا به ح یاط گذاشتم مازیار و علی رام و رامبد هم داخل ح یاط شدند، زیر لب اشهدم را می خواندم و به حالت مرگ می رفتم. صدای عربده ای وحشتناک شهرام و حافظ چ

یزی نبود که نتوانند بشنود و رنگ و روی پریده و حالت نزارم مهر تاییدی بود که هر چه در دستهایشان بود را کف حیاطپرت کنند و به داخل بنا هجوم ببرند. به ثانیه نکشید که عربده‌ها چنتای شدند، مهربانان دواندوان و یا علی گویان بیرون آمد و سر حسین آقا فریاد کشید: - پس چرا وایساده؟!

حالم خیلی خراب بود، جانم داشت از تنم پرواز می‌کرد و انگار خودم به عینه می‌دیمش! حسین آقا باز هم با خشونت آستینم را کشید. هق هق کنان با زانوهای لرزان که به زور قدم برمی‌داشت و تعادل ایجاد می‌کرد، دو تا بچه‌ها خواهرم را میان دست‌های مرتعشم گرفتم و سوار ماشین حسین آقا شدم. فقط خدا را شکر می‌کردم که هنوز کسی برنگشته بود. گرچه می‌دانستم این مسئله کمی نیست و شهرام صد در صد تمام خانواده را خبر می‌کند اما حداقل آنقدر عقل دارند که نگذارند کسی از میهمانان بو ببرد یا شاید من زیادی خوشبین بودم.

حدمس قدم بعدی خانواده ام چندان سخت نبود، وقتی بیست سال توی این محیط زندگی کرده باشی، ندانستن چندان معنای نداشت و چقدر دردناک بود که می‌دانستم..

کل بعداز ظهر تا آخر شب در کنار گریه‌های بی‌وقفه خودم و بهانه‌جویی‌های ارسال و اشکان، دوباره روزگارم سیاه شده بود و کل خانه خواهرم را زیر و رو کردم تا توانستم پدیده‌ها را پیدا کنم. آخرین باری که این بلا سرم آمده بود، سه سال پیش بود، همان شبی که مازیار و بهرام دعوا می‌کردند و پاهای من می‌لرزید و این بار همراه سوختن دست و پاهایم، دلم هم از رفتن آبرویم پیش خانواده ام سوخته بود. کمی فرنی درست کردم و بلاخره ارسال و

اشکان را خواباندم که ساعت یک نیمه شب علیرام آمد، فرنوش و حسین آقا را آورده بود تا مرا برای محاکمه خانوادگی ببرد!

آنقدر روحیه ام داغان بود که نه از حرف های فرنوش چیزی فهمیدم، نه از دلداری های حسین آقا، حتی وقت نشد از فرنوش راجب ماجرا چیزی بپرسم، مثل گوسفند که می رود به مسلخ، سوار ماشین علی رام شدم و در سکوت منتظر عواقب امروز ماندم. عواقبی که یک درصد هم حقم نبود، شاید بزرگترین گناه من در ماجرای امروز نپرسیدن شخص پشت در یا قفل نکردن در اتاق شهرام بود، وقتی برای حفاظت از خودم داخلش می شدم! خدا شاهد بود حتی فکرش را هم نمی کردم که کسی چندین جرأتی یا نیت شومی داشته باشد که بخواهد با آبرویته تغاری آقا رضا بازی کند. مرا می کشتند، بی شک حکیم یا حافظ، حالا می خواهد هر کدامشان بوده باشد، حکم اعدام مرا امضا کرده بودند، شاید هم حکم اعدام خودش را! مگر رامبد می گذاشت چنین ننگی بی صدا خفه شود؟! وای خدایا...!! من باید چیکار کنم؟! چطور برایشان توضیح بدهم قضا یا از چه قرار بوده؟! اصلا مگر حرف مرا گوش هم می دهند؟! اصلا مگر چیزی جز ناموس و جلوتر از تعصب را هم می دیدند؟! آنقدر استرس داشتم که از بعد از ظهر به این طرف فقط آب خورده بودم و همان را هم دو بار بالا آورده بودم.

چیز کمی نبود که بدانم بلاخره یک نفر برای کشتن تو می آید و تو نه قدرت مقابله داری، نه وکیل مدافع، نه کسی که به تو پناه دهد! کاری با روح و روان من کرده بودند که برادرهایم را قاتل های بلفطره می دیدم!

فضای ماشین پر از دود بود، حسین آقا که سیگاری نبود، پس حتما علیرام سیگار کشیده! آن هم بعد از چهار سال ترک!! یعنی آنقدر این موضوع مهم و عذاب آور بوده که پا روی تمام تصمیماتش گذاشته و سیگار را لای انگشت هایش گرفته است؟ قلبم فشرده شد، نه برای خودم، برای ریه های حساس برادرم که نصفه و نیمه کار می کرد و با حجم سیگاری که دودش داخل ماشین را به مه تبدیل کرده، روزگارش سیاه شده بود. اشک هایم دوباره بی صدا روی گونه هایم می ریخت، به جای حس امنیت از بودن در کنار تک پیه گاهم، تمام تنم می لرزید، این لرزش انگار جزئی از اعضای حرکتیم شده بود. تمام نشد که هیچ، از وقتی توی ماشین نشسته بودم بدتر شده بود. می دانستم فقط کافی است پایم به باغ برسد، رامبد زحمت بقیه را کم می کند و به جای سوال پرسیدن، چاقو ذبحش را می آورد و من گوسفند را سلاخی می کند. بغض ها نیمه به نیمه در محیط سینه ام می شکست و همراه لرزش بدنم، در قالب هق های بی صدا بروز می کردند. چقدر بد بود که بی گناه باشی و باز هم حس گناهکارها را داشته باشی. نیمه راه رسیده بودم که علیرام با حرص و عصبانیت خفه پرسید

- از کی با حافظ دوستی؟! -

حافظ؟ پس درست حدس زده بودم؟! حافظ قاتل جان و آبرویم شده بود؟! آخر چرا؟! چشمهای از حدقه بیرون زده ام گواه متعجب بودنم بود! فهمید تعجب کردم که اخم هاش کمی باز شد؟! ولی لحنش جوری سرد و ترسناک بود که انگار پشتش یک کوه عصبانیت خیمه کرده. چشم هایش را حین کم کردن سرعت روی هم گذاشت و کمی گردنش را کج کرد، گویی داشت با خودش می جنگید که

آرامش قبل از طوفانش را همین حالا از دست ندهد و چقدر من این رفتارهایشان را خوب می فهمیدم! دوباره پرسید :- دیگه نمی پرسم، گفتم از کی با حافظ رابطه داری؟!

نفسم رفته بود، دلم آماج تلاطم های مهیب ترین سونامی عمرم شد، باز بیربر بیربر کنان لب زدم و نتوانستم زبان باز کنم! انگار از بعد از ظهر لال شده بودم، چی می گفتم؟! مگه باور می کرد؟! فکر کنید تو این موقعیت که حتی صدایم هم از لرزش و ترسم، مرتعش شده بود می توانستم از خودم دفاع کنم؟! دوباره صدایش بلند شد و این بار ناملایم تر از دفعه قبل.

:- گلنوش به ولای علی یه کلمه دروغ بگی چنان می زنمت که نتونی از جات پاشی! خشم لایی صدای علیرام گریه ام انداخت و چه دردناک بود که فکر کرد بخاطر حافظ و لو رفتن رابطه نداشته ام گریه می کنم! چی بدتر از تهمت خوردن بود؟! بدترش این بود که نتوانی از خودت دفاع کنی و حتی کسی هم به دفاع هایت گوش نکند! با حرکات ی پر استرس و هیستریک یک گوشه پارک کرد و ترمز دستی را وحشیانه کشید و به سمت برگشت و به درب سمت خودش تکیه زد و عربده زد.

:- مگه لالی؟!

به در کناریم از ترس چسبیده بودم، مثل یک دختر بچه ای سه ساله که از ترس دعوا شدن گوشه دیوار کز می کند و نمی تواند از خودش دفاع کند. با گریه تو صورتش نگاه کردم و به حالت لالی لب زدم! گمانم فهمید که از ترس زبانم گرفته است، کلافه و عصبی دستی به صورت پر از ریشش کشید و آرام تر در حالی که با هر جمله صدایش اوج می گرفت گفت



- میدونی از بعد از ظهر چه آشوبی تو خونه راه انداختی؟! حافظ دو تا دنده اش مو برداشته؟! رامبد ازش شکایت کرده؟! می خوای شوهر کنی؟ بکن! شب سوم آقام آبروی مارو چرا می ریزی؟!

داد می زد و می گفت، نفسم بلاخره بالا آمد و با هق هق توانستم بریده بریده کلمه حرف بزنم!

- بخدا... بخدا... به ارواح خاک آقام.. به جون مامان فتانه .. بخدا... به جون خودت قسم ... وقتی اومد، وقتی.. وقتی اومد.. اصلا ندیدمش... روسری سرم نبود... دویدم... دویدم تو اتاق ش ه.. شهرام... یهو اومد تو... به جون خودم.. به روح آقام قسم .. داداش... دروغ نمی گم... بخدا...

ترسیدم... هال کردم... زبونم بند اومد... نتونستم جیغ بکشم... بخدا...  
علیرام فکش را همگام با دندان هایش می سایید و موشکافانه رفتارم را نگاه و آنالیز می کرد، انگار شک داشت که حرف هایم از روی ترس است و حقیقت ندارد! نفس حرصی و عمیقی کشید و دوباره انگار که اصلا حرف های مرا نشنیده باشد، غرید

- راستشو بگو گلنوش، به ولای علی اگه راستش رو بگی نمی ذارم کسی انگشتش بهت بخوره! فقط راستش رو بهم بگو..

افتادم به زار زار کردن، خدا را به شفا گرفتم، کل ائمه را برایش ردیف کردم و یکی یکی قسم خوردم، گفتم اگه دروغ بگویم به زمین گرم بخورم، مثل آقام بخوابم و دیگر بیدار نشوم! آنقدر گفتم و گفتم و گفتم تا علیرام آرام شد. به هر حال

هر چی که بود، خواهرش بودم، اخلاقیاتم را می دانست، با تمام این اتفاقات ته قلبش مطمئن بود پ ایام را کج نمی گذارم و گوسفند ترین زنی هستم که توی تمام زندگیش دیده است!

علیرام دوباره یک سیگار کنت گوشه لب های سفید شده اش گذاشت و میان آن همه دود، سرفه ای پشت سر هم کرد و دم عمیقی دوباره و دوباره به ریه های نحیفش فرستاد.

میان این تاریکی چه چیزی را می دید که چشم از مقابلش و خیابان خلوت بر نمی داشت؟! ذهنش با کدام فکر درگیر بود؟! یا حرف های مرا باور کرده بود یا نکرده بود دیگر! این قیافه متفکر هم حتی مرا می ترساند! بلاخره خ یلدی آرام نفس هایش را همراه دود بیرون می فرستاد که به زبان آمد

- امشب میای خونه ما! رامبد تو خونه ب<sup>2</sup>ست نشسته که پیدات بشه سرت رو گوش تا گوش ببره!

دست راستم را به سرعت مقابل لب هایم گذاشتم تا صدای هین و هق هق ام دوباره بلند نشود، خودم هم می دانستم رامبد دم در برایم فرش قرمز پهن کرده! صبر کرد تا به خودم بیایم، گریه ام کمتر شده بود، با سکسکه پرسیدم

- پسر حاجی چی؟! ازش پرسیدید تو خونه ما چه غلطی می کرده؟! نگاه عصبانی و پر جذبه ای بهم کرد که مو به تنم سیخ شد. انگار حتی حرف زدن راجب او هم تابو بود، وحشتم باعث شد کمی از حرکتش پشیمان شود، با همان دستی که لای انگشت هایش سیگار را گرفته بود، دوباره صورتش را

مالید و دست دیگرش را روی ترمز دست ی گذاشت. داشت فکر می کرد، بلاخره آرام و خلاصه گفت.

-: همین ها رو گفت!

از نرمشش دلم قرص شد، به خودم اجازه دادم ب بیشتر کنجکاوی کنم! فوقش سرم فریاد می کشید!

-: چی گفت؟!

همانطور آرام و با اکراه جواب داد

-: گفت دوست نیستین!

بغضم گرفتم، پس قصدش چی بوده؟! نامرد فقط قصد آبروی مرا کرده بود؟!

-: پس چرا..؟!

استارت زد و درحال خواباندن دستی، حرفم را برید.

-: فردا همه چی مشخص میشه!

معصومه همسر علیرام با رنگ و روی پریده به استقبال آمد، زیر زیرکی و

آرام با علیرام حرف زد و وقتی علیرام به اتاقشان رفت، با لبخند نگران و دلسوزی سمت

آمد و پرسید -: شام خوردی؟

سع ی کردم کمی خود داری کنم، حلقم از بغض و گریه خشک شده بود. باید

کمی انرژی هم برای فردا که روز بزرگی بود نگه می داشتم.

-: فقط می خوام بخوابم، چشم هام می سوزه.

دستش را پشت کمرم گذاشت و نوازشگر ب یخ گوشم همراه هدا یتم به

سمت یکی از اتاق هایشان گفت

-: شهرام و حافظ بازداشتند. منو مثل خواهرت بدون، واقعیت رو بگو. خودت میدونی  
علیرام از همه عاقلانه تر برخورد میکنه. اگه می خوای هواتو داشته باشه، راستشو بگو.

به طور حتم از سمت علیرام پ[?]ر شده بود تا از زیر زبانه حرف بکشد. حق هم  
داشت، با آن داد و عربده ی که راه انداخته بود، فکر می کرد دروغ گفته ام تا جانم  
را حفظ کنم. با مهربانی دست معصومه را که رویم ملحفه می کشید لمس کردم و گفتم  
:- زن داداش بخدا همون ی بود که گفتم! حافظ رو از عیدی که سال مامان  
اعظم بود، دیگه ندیدمش! بخدا! نمی دونم چرا یهو اومد خونه ی ما!

معصومه هم مثل علیرام کمی نگاه نگاه کرد و بلاخره تنها یم گذاشت، برخلاف  
تصورم که فکر می کردم خواب به چشم ها یم نخواهد آمد، به دقیقه نکشید که  
خوابیدم. صبح با صداهای آشنایی بیدار شدم، چشم که باز کردم، حنا و حنانه را  
بالای سرم دیدم، دی شب آنقدر گیج بودم که نفهمیدم که مرا توی اتاق  
دخترها خواباندند. صبحانه را خورده نخورده همراه علیرام مستقیم به  
کلانتری رفتیم، از قصد تایمی آمده بودیم که بقیه را نبینیم. گویا علیرام هنوز به  
حرف های شک داشت و می خواست رو به رو کند بلکه از ترس هم که  
شده راستش را بگویم. حق داشت، می خواست مطمئن شود که اگر م می خواهد  
پشتیبانیم کند جانب حق را گرفته باشد. حاجی و حکیمه منتظر نشسته بودند، همینکه  
پایم را داخل اتاق گذاشتم، حکیمه از روی صندل یش بلند شد و چادرش را زیر  
بغلش جمع کرد و به سمتم دوید، ترس همه جانمرا گرفته بود، ه[?]ل کرده پشت

سر عل یرام قایم شدم، می ترسیدم عصبانیتش را سر من خالی کند. ولی اشتباه می کردم، چون ناامید و مستاصل زیر لب با گریه گفت

-: تورو خدا علیرام، بگو رامبد بیاد رضایت بده، بچه ام از دیروز بازداشتگاه؟!  
علیرام با اینکه سعی می کرد احترام حاجی و حکیمه را زیر پا نگذارد با اخم شدیدی جواب داد.

-: یه خبطی کرده، پاش وایسه!

بعد بازویم را از پشت سرش گرفت و کمی به آرامی کشید و روی صندلی نشانده و خودش هم کنارم نشست، حکیمه چشم ازم برنمی داشت و حاجی تسبیح گردان زیر چشمی رفتارمان را کنترل می کرد. باز با گریه نالید حکیمه: بچه اس، خامی کرده..

حاجی کلافه ولی محترمانه وسط حرف

زنش پرید : خبط؟! زن حواست کجاست!؟

رفته تو خونه مردم!!

حکیمه که انگار از پشتیبان بودن همسرش ناامید شده بود، پاها یش را کف زمین کشید و گریان برگشت روی صندلی کنار همسرش نشست، از پشت علیرام سرک کشیدم و حاجی را دیدم که با دلخوری و عصبانیت به من نگاه می کند. حکیمه چادرش را دور صورتش محکم گرفته بود و یک گوشه اش را مقابل چشم هایش گرفته و ریز ریز و سوزناک چیزهای می گفت و گریه می کرد! حقشان بود که از دیشب روز و شب نداشته باشند، مگر من گناه کار بودم؟! مگر من برای پسرشان کارت دعوت فرستاده بودم؟! به من چه؟! دلم خنک شد! حق

نبود که به تنهای غصه بخورم و تن و بدنم بلرزد! حق من نبود آبرویم برود و آقازاده حاجی حمزه راست راست برای خودش بگردد! دست گلِ رامبد درد نکند. برای یکبار هم که شده، منطقی برخورد کرده بود. علیرام اخم کرده گفت -: واسه حاجی بگو چی شد!

به حاجی خیره شدم، قیافه ب[?]غ کرده و ترسیده ام به حد کافی گویا نبود؟! چند بار دیگر باید تعریف می کردم؟!

بازجویی هم همینطور بود؟! سرگرد سلام کنان، پرونده به دست داخل شد و پشت م یزش نشست. حاجی سر به زیر و تسیبج گردان، انگار که خودش همه چیز را می دانست پرسید.

حاجی: بگو بینم دختر!!

با امیدواری به علیرام نگاه کردم که با یه م[?]ن اخم بهم خیره شد، نفس نیم بندی کشیدم و سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم

-: تو خونه بودم که پسر تون اومد تو، روس ری نداشتم، هول زده رفتم تو اتاق داداشم که روسی بپوشم...

حاجی: خب؟!

جان کردم تا جملات را سر هم ببندم، رو یی گفتن چنین کلامتی را نداشتم! حتی از یادآوری دیروز عصر هم تیره کمرم می لرزید!

-: اومد تو اتاق!

علیرام پنجه یکی از دست هایم را میان دست های بزرگش فشرد که باعث شد بهش خیره شدم، توی چشم هایم اشک حلقه زده بود. نگاهش دلرحمی داشت، افسوس بود، چقدر سخت بود که باعث ناراحتی پاره تنم بودم. حتما او هم چنین حسی داشت که آنقدر آرام و با حمایتگری گفت

-: بگو، نترس... من اینجام!

خجالت می کشیدم ادامه حرف هایم را بزنم، نکند حرف هایم را باور نکنند؟! علیرام برادرم بود، او مرا خوب می شناخت، ولی آنها چی؟! نکند در خیالاتشان از اینکه چنین دختری را برای حکیم خواستگاری کرده بودند پشیمان و سرخورده باشند؟! نکند آبروی پدرم را بالا و پایین کنند؟! نکند فکر کنند می خواهم با بی آبرو کردن پسرشان، آبرو بخرم! فکرهای موزی مغزم را به تاراج برده بودند!

حاجی: بگو چی شد!

باید حرف می زدم، چاره نداشتم، سرگرد هم به لب هایم خیره شده بود، کمی خودم را بر حسب عادت و حمایت گرفتن به علیرام چسباندم و ادامه دادم.

-: در رو بست، می خواستم داد بزنم ولی از ترس لال شده بودم، می خواستم فرار کنم، خوردم زمین...

بغض کردم و التماس وار به حاجی و بعد به حکیمه خیره شدم و ادامه دادم.

-: بخدا حاجی آقا خیلی ترسیده بودم، دو ثانیه نگذشته بود که داداشم...

ای نجا که رسید، یهو بغض تموم عالم توی گلویم شکست، گریه کنان به دست علیرام آویزان شدم و هق هق کردم. نیم ساعت بعد توی ماشین علیرام نشسته بودم و او با تحکم گفت -: بشین تا پیام.

سپس دوباره داخل کلانتری برگشت، تازه داشتم آرام می شدم و اشک هایم را پاک می کردم که چند دقیقه نگذشته در ماشین باز شد و به شدت بیرون کشیده شدم و یک آن فقط عربده رامبد و بهرام را شنیدم و مشت های که ناجوانمردانه به سمت صورت و شکم و دست و کمرم حواله می شد، ضربه ها آنقدر شدید بودند که مزه خون را در تمام اندام حیاطیم حس می کردم. شاید تمام آن ضربات به دق قه هم نکشید که الهه نجاتم رسید اما من از این قدح درد، به اندازه ای که باید، خورده باشم، خورده بودم.

بدن نیمه جانم که مثل توپ فوتبال آماج لگدهایشان شده بود میان حصار دست های علیرام جای گرفت و مشت های بی جانم که از درد تنم، قدرت نداشتند را روی سینه های برادرم جمع کردم. هنوز صدای عربده ها و ضرباتی که به جای من به او می خورد را هم می شنیدم، هم حس می کردم. آرامش داشت آغوشش، امن ترین جای دنیا، سینه ستپر شده برادرت است تا برایت سپر بشود مقابل ناحقی ها. برخلاف انتظارم مازیار هم از ما حفاظت می کرد و دستش را مثل سپر دور من و علیرام پیچیده بود. از صدای نرم و ملایمش که کنار گوشم می گفت: (نترس، نترس، تموم شد) حرف های همیشگیم را پس می گیرم، برادرهایم فقط توی غیرت خلاصه نمی شدند یا اگر هم می شدند، برای عشقشان، ناموسشان بوده و بس!

بلاخره با وساطت سربازهای کلانتری، مهلکه آرام گرفت و همگی مقابل سروان نشستیم. زیر چشم مازیار تا حدودی سرخ بود و مشخص بود رو به کبودی می رود، علیرام هم با صورت فشرده کتفش را مالش میداد، دلم برای خودمان سوخت، حتی



برای رامبد که با خشم و کینه بهم خیره بود و خط و نشان می کشید. حافظ چه بلا ی سر بن یان این خانواده آورده بود؟! چه بر سر برادرهایم آورده بود که جنگ داخلی پیش آمده و روی هم دست بلند می کردیم؟!

سرگرد با تاسف نگاهی به سر و شکل نزار برادرهایم و قیافه کبود و خونی من کرد و گفت :- به خواهرتونم رحم نکرد ید؟! می دونید اگه شکایت کنه شمام مثل داداشتون می رید بازداشتگاه!؟

رامبد عصبانی نیمخیز شد که سمتم بیاید که علیرام مقابلش ایستاد و سینه جلو داد.

رامبد: غلط کرده، مگه می زارم زنده بمونه که از این غلطا بکنه؟!  
علیرام با عصبانیت خفته که مطمئن بودم احترام بزرگیش را نگه می دارد گفت علیرام: بس کن داداش! نداشتی دو کلمه حرف بزنه!

رامبد عربده کشان دستش را توی هوا پراند و توی صورت علیرام گفت رامبد: حرف بزنه؟! چی می خواد بگه؟! کم آبرومون رو حراج کرده؟! سرگرد کلافه توپید

:- بس کنید دیگه! جر و بحث تون رو ببرید خونه!

علیرام با احتیاط رامبدی را که تحت تاثیر سروان کمی از موضعش پابین آمده بود را روی صندلیش برگرداند و آرام گفت

علیرام: جناب سرگرد داداشم تا کی بازداشتگاه میمونه!؟

سرگرد کلافه تر پرونده ما را بست و با  
 اخم گفت سرگرد: تا وقتی اونی که زده  
 رضایت بده!

این بار بهرام فریادکشان و عصبانی گفت

-: به ناموسمون دست درازی کرده اون وقت باید رضایت بده؟؟؟ قانون کدوم مملکته؟  
 سرگرد بی ادبانه از پشت م یز بلند شد و پشت کرد به ما و داشت از اتاق بیرون  
 می رفت که گفت

سرگرد: داداشت زده ناکارش کرده، قانون رو واسه همین گذاشتن که شما شکایت  
 کنید، نه که وارد عمل بشید!

مازیار از کوره در رفت و گفت

مازیار: اگه یه غریبه رو تو اتاق خواهرتون می گرفتین ببر و ببر نگاهش می کردین؟!  
 سرگرد چیزی بیخ گوش سرباز دم دری گفت و اخمی تو هم کشید سمت مازیار  
 برگشت و تهدیدگر مقابل مازیار ایستاد و گفت

-: یه بار دیگه اسم خانواده منو بیارید میرید بازداشتگاه!

بهرام که انگار از حرف مازیار که باعث عصبانیت سرگرد شده بود  
 خوشش آمده باشد، پوزخند زنان گفت

-: همین دیگه، حتی فرضشم می کنی، غیرتت قلمبه میشه!

سرگرد رو از مازیار گرفت و به من گفت

-: پاشو بیا امضا کن تا فردا بفرستمون دادگاه!

با اینکه سرچایم میخ شده بودم، علیرام بازویم را محکم میان انگشت های قوییش نگه داشت تا مبادا بلند شوم. باز انگار به رامبد کبریت کشیدند که مثل فنر از جایش پرید و عصبی پرسید - دادگاه برای چی؟!

سرگرد بی حوصله آرنجش را روی میز گذاشت و چانه اش را روی مشتش عمود کرد و جواب

داد

- بخاطر حتک حرمت، نمی خواین به شکایت دیروزتون رسیدگی بشه؟!

رامبد عصبی تر و خشن فریاد کشید

- می خواید آبروی ما رو ببرید؟

اینجا هم آبروی آن ها می رفت، نه من !! انگار نه انگار که من وجود داشتم، همه هم و غمشان فقط آبروی خودشان بود. برای چند ثانیه از حس غروری که غره ام کرده بود، بیرون آمدم. دوباره همه یشان را به چشم خودخواه های پر تعصب می دیدم! سرگرد که انگار هر لحظه کلافه تر می شد، پرونده را دوباره بست و پرسید

- پس واسه چی اومدین کلانتری؟!

رامبد به بقیه نگاه کرد و دید همه به هم نگاه می کنند، ماند چی بگوید،

علیرام با اخم و رگ گردن بیرون زده زیر گوشی گفت

- بهت دست زد؟!

یعنی چی بهم دست زد؟! آره میچ دستم را گرفت... تازه دوزاریم افتاد! وای گلنوش خر نشوی و به زبان بیاوری!! حتما سرت را روی سینه ات می گذارند! آخ، منظورشان این بود! وای این چه سوالی بود دیگر؟! از عصبانیت و خجالت سرخ شدم، چطور

خیال می کردند چنین اتفاقی افتاده و اینقدر راحت مقابلشان نشسته ام! با سر اشاره دادم:  
نه!

با عصبانیت و اخم

توپید :- بخدا

دروغ گفته باشی...

دیگر تحمل یه داد و دعوای دیگر را

نداشتم، نالیدم :- بخدا نه!!

مازیار که آن طرفم نشسته بود و کامل حرف هایمان را می شنید

بلند گفت :- اگه اونا رضایت بدن، ماهم رضایت میدیم!

عربده و فریاد رامبد و بهرام بلند شده بود، سرگرد سرباز دم در ی را که صدا کرد، همه سکوت کردند و دور هم جمع شدند . مازیار و علیرام دوباره مقابل منی که روی صندلی ام از ترس کز کرده بودم ایستاده بودند و با رامبد و بهرام حرف می زدند . صداهایشان آنقدر کلفت و مردانه بود که هیچ رقمه با پایین آمدن صدایشان، محو و خاموش نمی شد.

مثلا می خواستند یواشکی قضیه را حل و فصل کنند که سرگرد دوباره فریادش بلند نشود. بلاخره هم نفهمیدم بعد از چند دقیقه حرف زدن به کجا رسیدند که مازیار و علیرام هر کدام یک دستم را میان مشت هایشان گرفتند و تا خانه اسکورت کردند. گویا از رامبد و بهرام می ترسیدند که نکند دوباره آماج طوفان عصبانیت و غیرتشان شوم.

\*\*\*

بین داد و فریاد و کولاک ی که در خانه پیا شده بود، گوشه اتاق کز کرده بودم و زار زار به بخت منحوسم لعنت می فرستادم. شهرام دو روز بود که از بازداشتگاه آمده بود ولی از ترس مازیار و علیرام که در خونه یمان اتراق کرده بودند، نزدیکم نمی شد! حتی از همان فاصله چند متری هم که می دیدمش، تمام خط و نشان هایش را می توانستم از چشم هایش بخوانم و از [?]بر کنم.

یک پای حاجی خانه ما بود، یک پایش بیمارستان! دوباره بین دو خانواده شکرآب شده بود، خداراشکر آنقدر غیرت کور و کرشان نکرده بود که اجازه دهند گل فام یل از چند و چون ماجرا باخبر شوند! تنها چیزی که فهمیده بودند، زد و خورد شهرام و حافظ و شکایت و کلانتری بود. اکثرا هم دلیل نزاع را نمی دانستند و ما و حاجی علاقه ی بروز ماجرا نداشتیم!

باعث افتخار هم نبود!!

دو جبهه مخالف توی یک منطقه ایجاد شده بود، مازیار و علیرام و دو خواهرم با همسر و بچه هاشان در خانه باغ مانده بودند و رامبد و بهرام هر روز برای گرو کشی و جنگ میهمان ناخوانده میشدند و سوهان روح من!

با اینکه علیرام، من و حافظ برای همه توضیح داده بودیم که ماجرا از چه قرار بوده اما سه برادر غیرتی دیگرم، مخصوصا رامبد که بزرگترین و شهرام که کوچکترین بود دست بردار نبودند! مهنوش خانه زندگیش را رها کرده بود و با فرنوشی که برای فضولی هم که شده هر روز می آمد، به خانه زندگیش و اقوامی که به تازگی خبردار شدند بودند و برای تسلیت می آمدند، رسیدگی می کردند.

حتی در این طور مواقع هم بدون اینکه اجازه داشته باشم از اتاقم بیرون بیایم، گوشه تختم مینشستم و انتظار می کشیدم. نمی دانستم انتظار چی، فقط می خواستم این دوره بگذرد و دوباره همان گوسفند قبل شوم، به همان رویه قبل هم راضی بودم، فقط به شرطی که این قیل و قال هاتمام می شد!

کاش هرچه زودتر حکم این اعدامی صادر میشد، من از قبل هم انتظار ذبح داشتم و فقط روزش مشخص نشده بود.

یک بعد از ظهر ابری در اتاقم را باز کردم تا حمام کنم که صدای تعارف شنیدم، میهمان داشتیم حتما! کنجکاو از ورودی اتاق ها بیرون را پائیدم. صدای گریه حکیمه ناقوس مرگم شده بود. این چند وقت اخیر آنقدر صدای گریه کردنش را شنیده بودم که دیگر مو به تنم سیخ می شد.

داشت التماس می کرد که شکایتمان را پس بگیریم!! خشکم زد، یعنی رامبد رضایت شهرام را گرفته بود و زیر حرفش زده بود؟! عصبانی شدم ولی عصبانیت من برای کسی مهم نبود!

حاجی با ریش سفیدبازی به رامبد می گفت

حاجی: چی می خواین تا رضایت بدین؟! نزارین پای خواهر مجردتون به دادگاه باز شه! جوشی شدن رامبد و بقیه را حدس می زدم. فریاد بی ادبش بالا رفت.

رامبد: پسر بی شرفت اومده تو خونه ی پدر من، رفته تو اتاق ناموس من، میگی رضایت بدم؟!..

حدس می زدم انگشتش را افقی روی پیشانیاش می کشد و حرف می زند.

رامبد: اینجای من نوشته: «بی ناموس؟! نوشته بی غیرت?!»  
 هر بار که جمله اش تمام م یشد با خرناس های عصب ی؛ تُن صدا یش بالاتر م ی رفت . حاج ی ملایم تر جواب داد حاجی: دور از جون.  
 شهرام که دقیقا فتوکپی رامبد بود عربده زد  
 -: مگه از رو نئش من رد بشین که رضایت بگیرین!  
 حکیمه میان هممه صدای زن های داخل پذیرایی پر اشک نالید  
 -: پسر م آبرومون می ره، پامون به پاسگاه باز شد، نزارین بره دادگاه، بر اش پرونده م یشه ، سوء پیشینه می شه...

گریه اش شدت گرفت و  
 ادامه داد -: زندگیش تباه  
 میشه، رحم کنید!

بهرام که عادت داشت حرف های یش را با زبان تلخش به آرام ی بگوید و می دانشت [۲] برش کلماتش از عربده بقیه پیشی می گیرد با پوزخند گفت -: وقتی چشمش به نوامیس ماست، بهتره همونجا بمونه!  
 حاجی با خونسردی و دانای پرسید  
 -: حرف آخرتون چیه!؟

سکوت برقرار شد، حرف آخرمان چه بود؟! مگر حرف اول و آخر داشتیم؟! درست است که ماندن حافظ توی بازداشت آن هم اینقدر طولانی و با چندین دلیل به ظاهر کوچکی حق نبود اما اگر قرار بود بین آبروی خودم و آبروی حافظ یکی را انتخاب کنم، حق خودم ارجحیت داشت! بعد از چند دقیقه هممه به وجود آمد و

یکهو فرو کش کرد. ثانیه ها به ساعت شباهت داشتند، دست آخر مادرم با صدای لرزان گفت

-: عقدشون کنید!

انگار کسی محکم به پشت ساق پایم کوبیده بود که یکهو به زانو افتادم، درد را، تا مغز استخوانم هم، حس کردم، دردی که درکش ورا ی حواس من بود. عقد؟ مرا عقد او کنند؟! عقد حافظ؟! همان مردی که معلوم نیست برای چه و برای چه نیتی پا به حریم ناموس این خانه گذاشته؟! من مگر دستمال یکبار مصرف بودم که بخاطر یک چنین موضوع که در ظاهر بزرگ اما در باطن بسیار ناچیز است باید مال او می شدم؟! این زیادی نبود؟! زیادیش نمیشد که مفت و مجانی دختر آقارضا را به چنگ بیاورد؟! آن هم دختر آن آقارضای که برای شور دادن هر دخترش، داماد کشان می کرد و خون به دل فامیل داماد می نمود تا دخترش را با عزت و آبرو عروس خانه یشان کند؟! مگر من چه خبطی کرده بود؟! گناه من چه بود که باید جایزه ی حافظ می شدم؟! نفس در سینه ام حبس شده بود، داشتم سکت می کردم! انتظار داشتم فریاد و مهربانوش و مهربانوش جیغ بزنند، حکیمه غش کند، حاجی داد بزند، برادرهایم عربده غیرت بکشند اما تنها سکوت بود که ناجوانمردانه فریاد می کشید که انگار همه از آخرش خبر داشتند! لا این گوسفندی که این گوشه افتاده! صدای از حاجی و حکیمه بلند نمی شد، تنها صدای چای تعارف کردن دختر مهربانوش و تشکرهای سرد و خیلی آرام به گوشم می رسید. گاهی هم صدای جیرینگ جیرینگ استکان نعلبکی ها می آمد که یقین کنم هنوز جمع پا برجاست. بعد از چند دقیقه انگشت شمار، آرام و بی صدا خداحافظی کردند و رفتند. کشان کشان روی تخت افتادم، بغض مثل خوره گلویم را می سائید. هزار



هزار نعره و فریاد غم آلود پشت حنجره و میلیون هاشک و حسرت لا به لای پلک های به زور بسته ام خفته بود. حالا می فهمیدم معنی «آسمان به تمام عزمتش روی سرم خراب شد» یعنی چه! آسمان کم بود، تمام جهانم روی سرم کوفته شده بود. تمام قدرت تصمیم گیری و تعقل و مخصوصاً اعمال حرکتیم به حالت تعلیق در آمده بودند. مثل یک آب راکد، گردنم را روی زانوهای جمع شده در آغوشم خم کرده وانگار به تمام اعضای بدنم مرخصی داده بودم. مرا حین نفس کشیدن زنده به گور کردن و کشتن، شرف و آبروی مرا به چوب حراج زدند، مثل شیء بی ارزش، تخفیف های آنچنانی زدن؛ آتش زدن به مالشان و فروختن تا آبروی که از ترس امروز و فردای برملا شدن واقعیت این مرافعه می رفت را باز خرید کنند. تا چند ساعت جرات بیرون آمدن از اتاقم را دیگر نداشتم، حداقل بعد از آن گفتگوهای که به سکوت ختم شده بود! مرا قربانی چه می کردند؟! این آبرو چه بود که اینقدر قدر و منزلت داشت که گلنوش ته تغاری را برایش ذبح می کردند؟

تا صبح دل تو دلم نبود، تمام این سه سال به تنها مردی که فکر می کردم، حافظ بود و حالا همان مرد منفورترین آدم زندگیم شده بود. آبرویم را به باد داده و مرا در حد یک دختر خی ابانی پایین کشیده بود. حالا هم خانواده ام از ترس آبرویشان مرا پیش کش همان مرد می کردند! عصبانی و تحقیر شده بودم. هر ثانیه که می گذشت از درون متلاشی می شدم، اوجبدبختیم این بود که کسی به نظرم اهمیت نمی داد که اگر می داد حتماً قبل از هر تصمیمیاز من هم سوال می پرسیدند! می پرسیدند که راضی هستی آبرویت برود یا با حافظ بروی یک گوشه ی و با آبرو بمیری؟!

فردای همان جلسه ی پر سکوت، صبحانه در فضای کاملاً معنوی پ[ر] اخم و تخم صرف شد، مامان و شهرام عصبی ترین افراد سر میز بودند، احتمالاً چون حافظ این کار را کرده بود و دیگر به چشم پسر حاج ی نگاهش نمی کردند. اما بق یه رفتار آرام تری داشتند، انگار ته دلشان روشن بود که این قائله بزودی زود ختم به خ یه ر میشود و همه سر خانه و زندگی خودشان می روند. چه خیال خامی! برای کی مهم بود که گلنوش بدبخت می شد یا خوشبخت؟! مهم تنها آبروی بود که نمی خواستند بخاطر تک دختر خانواده برود! مهم این بود که مقابل سر و همسایه، دوست و آشنا، فک و فام یل، غریبه و دشمن، سرشان را بالا بگ یرنند و نگران حرف های مردم نباشند! زهی خیال باطل!

هنوز ساعت ده صبح نشده بود، برنج خیس کرده بودم و در کنار معصومه پ یاز رنده می زدیم تا خورشفت فسنجان درست کنیم. به فاصله نیم متری از ما، فرنوش به اشکان که تازه بیدار شده بود، صبحانه می داد و مهرنوش و مژده، همسرمازیار گردو می شکستند و مامان که روی ویلچرش دم پنجره ی بلند و تقریباً قدی آشپزخانه نشسته بود، راجب مهلقا خانوم، همسایه باغ پشتیمان حرف می زد که از صدای گفت و گوی حاجی و حکیمه با شهرام که از داخل راهروی منتهی به آشپزخانه شنیده میشد، متوجه شدیم بی خبر آمده اند. سرها به طرف هم برگشت، از این به آن، از آن به این و برای چند ثانیه همه مردد به هم خیره شدیم، سپس یکی یکی بلند شدند و مهرنوش دستگ یره ی ویلچر مادر را در دست گرفت و به بیرون برد، معصومه منگ و گیج دست پ یازیش را شست و من هم به تبع یت از او هم یین کار را کردم. یکی یکی بیرون رفتند که مهرنوش باز برگشت،

این بار کسی نگفت به اتاق بروم، بر عکس مهنوش دستم را گرفت و با خودش به سالن برد. جو بسیار سنگین بود، مردها سراسر مبلها و صندلی ها پذیرایی را اشغال کرده بودند و زن ها مثل من، چهار زانو روی زمین و کنار مادر نشسته و انگار همه منتظر اعلام حکم بودند.

حکم اعدام آزادی من، حکم به دست آوردن آبروی خانواده ام، حکم قلاده خوردن من. گوشه سالن با یک حالت مات شده نشسته بودم و به بقیه نگاه می کردم. دیگر گلهوش نمی توانست خجالت بکشد، چون آنقدر منگ بودم که حواسم درست کار نمی کرد. شک نداشتم که آمدند تا جواب خواسته دیروز مادرم را بدهند! خواسته ی ارزانی کردن دخترش را به هیچ و پوچ! دختری که خواستگارهای دیگرش را به بهانه های مزخرف رد کرده بودند تا امروز با بی آبروی بقچه ی بختش را زیر بغل این از خدا بی خبر بزنند. حاجی و حکیمه قبلا هم مرا به عنوان عروسشان مان و رانداز کرده بودند و این بار چندان دلخوشی نداشتند که چشم هایشان روی سر و ریختم چرخ بخورد. دردناک بود که همان های که برای به دست آوردنم چند ماه با صد یقه مرافعه داشتند، حتی توی صورتم نگاه هم نکنند! یک پسرشان عزتم را بالا برده بود و یکی دیگر به زم ینم گرمم کوبیده بود! حاشا ب ع ی رتت حاجی آقا با این تبعیضی که در تربیت فرزندان به خرج داده ی! شهرام پچ پچ کنان در گوش مهنوش می گفت که به رامبد و بهرام زنگ زده، چند دقیقه بیشتر طول نکشید که آنها هم بیایند و همراه مازیار و علیرام که زودتر رسیده بودند، طلبکارانه به حاجی [?] زل بزنند.

آنقدر سکوت طولانی شد که رامبد، برادر ارشدم که حالا برای ما حکم آقام را داشت، بعد از چای دوم به زبان بی زبانی سر حرف را باز کند.

رامبد: حاجی در خدمت باشیم..

حاجی در قبال تکبر و آقا منشی رامبد رفتار بدی نشان نمی داد، شاید چون ذاتا آرام و متین بود و یا شاید بخاطر حافظ بود. به کوتاهی و ملایمت و صدای فوق العاده آرامش بخش تنها گفت

:- یه وقتی رو برای عقد تعیین کنید.

به آنی نگاه ها روی من چرخید. حس می کردم مشیت های نامردانه ای آن روزی که مقابلپاسگاه بر بدنم جا مانده، یک بار دیگر به التهاب افتادند. اوضاع آنقدر نرمال نبود که وقتسرخ و سفید شدن داشته بشم، مثل م [؟]یت به حاجی آقاخ یره بودم. کاملا واضح بود حتی قدرت لب زدن هم ندارم! نگاه علیرام خسته و اشکی بود، مهربانوش بی صدا و بدون آنکه صورتش جمع شود پشت سر هم اشک می ریخت. فرنوش دستمال کاغذی را روی بینی اش نگه داشته بود و در حال تکان دادن برای همدردی و آرام مگه داشتن اشکان؛ خودش را تاب می داد. بقیه هم بعد از نگاه کوتاه به مات شدگی من، سرشان را پایین انداختند! مامان که از اول هم سرش پایین بود و سعی می کرد لرزش دست هایش را پشت تسبیه چرخاندن و لرزش صدایش را بین کلمات مخفی کند گفت مامان: رامبد برو محضر وقت بگیر..

آهی کشید و همراه مرتب کردن نمادین چادرش روی ویلچر، دردناک ادامه داد

:- فعلا کسی نفهمه بهتره!

باز هم مادر بود که مثل جلسه قبل حرف اول و آخر را زد و کسی نه نیاورد! بقیه حرف‌ها ایشان را نشنیدم، نشنیدم مرا با چه مهریه‌ای، با چه جهازی، با چه دلخوشی عروس منفورترین آدم زندگیم می‌کردند. آری منفور بود، بتی که از او برای خودم ساخته بودم، یک صنم به تمام معنا بود! سنگ بود، سنگی سرد که روی تمام آمال و آرزوهایم هوار شده بود. من این صنم را زمانی می‌خواستم که با احترام و عزت، با دل خوش و با آبرو از خانه‌ی پدرم به خانه‌ی خودش ببرم! حال با این اوضاع قمر در عقرب، با این بل بشو چه دل خوشی داشتم که ذوق کنم و برای عروسم برنامه بچینم! تمام قوایم به تاراج رفته بود. کرو و کور شده بودم، نفهمیدم کی فکر کردم و تصمیم گرفتم که سلانه سلانه با اینکه می‌دانستم اینجوری و بی‌اجازه مجلس را ترک می‌کنم، بی‌احترامیست ولی در حالت عادی نبودم، دنیا روی سرم خراب شده بود. الهی دنیایت را روی سرت خراب کنند حافظ. من به چه جرمی توی این دادگاه ناعادلانه، حکم حبس ابد در خانه جلاد جوان‌مرد را می‌گرفتم؟ کو حق و بی‌تو؟ چه کسی حق و تو داشت؟! چرا و تو نمی‌کرد؟! هیچ ایده‌ای نداشتم که اینطور قرار است عروس بشوم! یواشکی و با آبروریزی!!

این عروس شدن نبود، این جامه که بر ایمن می‌دوختند، هم‌رنگ کفن بود و اسمش فرق داشت! طبق یک قانون نانوشته دیگر، بی‌دلخوشی و بی‌روحیه، بدون خرید عقد، بدون تشریفات، بدون حرف زدن با داماد... آه... داماد!! چه لفظ سنگینی برای مغز کوچک این چند وقت!

همیشه فکر می‌کردم آن روزی که خواستگارم کنارم می‌نشیند و از آینده‌ی بعد از ازدواجمان برایم طرح‌های نیمه‌کاره ترسیم می‌کند را بعدها به یاد خواهم

آورد و دلم را به حرفها و قول های همسرم خوش می کنم و شاید به عنوان یک خاطره دلچسب برای فرزندانم تعریف کنم. چه فکرهای که راجب ازدواجم نکرده بودم، تمامشان بیهوده و خیال پردازی های پوچ شده بود.

تمام روز هر کاری که می کردم و هر جا که می رفتم فقط چند جمله در ذهنم مدام تکرار میشد، ذهنم سردرگم و خسته دنبال جواب بود و پ یدا نمی کرد. من که اشتباه نکرده بودم، گناه نکرده بودم، پاهایم را کج نگذاشتم، چرا عاقبتم این شد؟! تقاص کدام بی آبرویم، این آبروریزی بود؟!

اگه آقام بود.. آخ اگه آقام بود که اینجوری نمیشد! آقام منطقی تر از رامبد بود. شاید هم نبود، نمی دانم! مغزم برای خودش پارادوکس می ساخت. بی دلیل به ریسمان این و آن چنگ می کشید مگر دستش به گوشه چشم ی گیر کند، اما دریغ. حتی آزمایش ازدواجمان هم شب یه آدمیزاد نبود! جدا جدا آزمایش دادیم و از اقبال بد شگون گلنوش، خون هم مناسب در آمد.

سه روز بعد، بدون هیچ تشریفات، انگار برای مقبره خانوادگی آماده باشم، وارد محضر شدیم. لباس هیچکس نو یا رنگ روشن نبود، حاج ی و حکیمه و دو تا پسرش هم مثل ما بودند، غمزده و دلخور!! هیچکس و هیچ چیز امروز را شبیه روز عقد نکرده بود. نه دسته گلی آورده بودند؛ نه قند و تور که بالای سرمان بسابند! نه کسی ک [?] ل و هلهله کرد. انگار برای طلاق آمده بودیم، برای گسستن، نه برای پیوستن! به راستی که این پیوست، بدتر از پاره شدن ریسمان زندگی بود. هنوز یخ زده و منگ بودم، گرچه اگر هم نبودم، کاری از دستم بر نمی آمد. فوق

فوقش دو تا مخالفت می کردم، نتیجه اش می شد عربده های که مرا وادار به رقص عربی می کرد و آخرِ آخرش یک سیلی که مثل اردک دنبال شان راه می افتادم و باز همینجا بودم و مقابل حافظ. خیره خیره نگاهش می کردم، باند پ یجی و گچ گرفته بود، سر به زیر نشسته بود. نمی توانستم نگاهم را از آدمی که زندگیم را در عرض یک روز، زیر و رو کرده بگیرم! یک سوال داشت مغزم را می خورد که تنها گیرش بیاورم و پیرسم!

-: چرا؟! تو خونه ی ما، چی کار می کردی؟!

عجیب نبود که حالا هیچکس به مسیر نگاهم توجه ی نشان نمی داد؟! آنهم این نگاه طولانی و منظور دارم که اگر برادرها یم نبودند، روی سرش می افتادم و تا جایی که می خورد کتکش می زد. مخصوصا که با این اوضاع شاید نمی توانست از خودش دفاع کند. حال بدی بود، آسیب دیده و زخم خورده بودم. می خواستم از خودم، از شرفم، آینده ام و از همه مهمتر، زندگ یم دفاع کنم. گرچه راهی پیش رویم باز نبود، دلم غصه هایش را انبار کرده بود، حتی اشکم هم در نمی آمد، واقعا که شوک زده بودم.

محضردار با حاجی و رامبد حرف می زدند، مهربانوش بغض کرده اشک هایش را پاک می کرد، فرنوش بی عار تند تند با حسین آقا چیزهای پچ پچ می کرد و چقدر در این روز به مامان و بودنش احتیاج داشتم و بخاطر پله های محضردار، توی ماشین مانده بود. گرچه اگر هم می آمد فضا بیشتر از این معنوی می شد و اشک و گریه های مهربانوش و حکیمه با مادر قاطی می شد و محضردار به یقین خطبه را نمی خواند. فکرهای عجیب و غریب می کردم و دوست داشتم باورشان

کنم. محضردار که گویا از جو ایجاد شده بین خانواده ها بوهای برده بود یک جای کار می لنگد، خواست تا ما دو نفر کنار هم بنشینیم تا خطبه را شروع کند. به اجبار فرنوش، کنار دست حافظ نشانده شدم و محضردار صد یغه عقد را جاری کرد، بعله ی حافظ و من بین سکوت حضار گم شد و کسی تبریک نگفت، بدون اینکه گل و گلاب بیاورم، عروس حاجی حمزه شدم! عروس حاجی! چقدر حاجی و پسرش زمین تا آسمان ت فاوت داشتند و البته این را بعدها فهمیدم.

هیچکس رغبت نکرد جعبه ی شیرینی را از روی میز بردارد و تعارف کند، نگفته همه می دانستیم که کام مان چنان تلخ است که با یک من عسل هم شیرین نخواهد شد. بغض گلویم را گرفته بود، صورت های عروس و داماد کبود و بدن هاشان داغان بود. انگشتی که حکیمه از دست خودش به انگشت من کرد، نشان این بود که حتی دل و دماغی برای خرید انگشتر هم نداشته و به رسم معمول و از سر رد کردن انگشتر خودش را برایم آورده. مثل دو غریبه که به اجبار توی اتوبوس کنار می می نشینند، هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد و جدا جدا به خانه های خودمان برگشتیم! اصلاً هیچ مدل شبیه دختر تازه عقد کرده نبودم، هر زن و دختری برای عروس شدنش یک سری آرزوها و رویاپردازی های دارد و از من تمامشان را گرفته بودند، بلای بر سرم آمده بود که حتی به ذهنم نمی رسید که من هم تازه عروسم و باید سرشار از ذوق و شوق باشم.



تا یک ماه، از طرف حاجی هیچ خبری نبود، خیال میکردم زندگی روال عادی را پیدا کرده و حاجی با یک ماه غسل دهان فام یل را می بندد و زندگی بی سر و ته من و حافظ شروع می شود که...

یک شب رامبد و بهرام با عیال هایشان سرزده در باغ را کوبیدند، گرچه همه کلید داشتند اما به رسم ادب و احترام مادر هم یشه در می زدند. طبق معمول شهرام در را باز کرد و من هم چادر گلگلی به سر به رسم مهمان نوازی از برادر بزرگم میان در حال منتظر ایستاده بودم. رامبد با یک من اخم و تخم کفش هایش را لنگه به لنگه در آورد و عصبی داخل شد. سلامم بی جواب ماند و قبل از اینکه بتوانم کفش هایش را کنار دین وار حفت کنم، بهرام هم بی سلام وارد خانه شد. زیاد عجیب نبود، هر وقت شاکی بودند ادب و سلام را می خوردند! کفش های بهرام را هم جفت کردم که همسرهایشان از راه رسیدند، با مهربانی به داخل دعوتشان کردم و راهی آشپزخانه شدم. صدای بلند بلند حرف زدیشان می آمد اما زیاد واضح نبود. کاهوهای که تازه شسته بودم را با سبد بزرگ و بشقاب های شکل جوی که خیلدی قدیمی بود برای پذیرایی مقابلشان گذاشتم و داشتم برمی گشتم تا ظرف سکنجبین را بیاورم که شنیدم:

رامبد: باید طلاقش رو بگیریم!

شوکه شدم اما ناراحت نه! سعی کردم خونسرد و عادی خودم را به آشپزخانه برسانم، پشت سرم همسر بهرام هم می آمد و تا دید در آستانه ی در آشپزخانه زانوهایم دولا شد، کمرم را گرفت و سریع داخل آشپزخانه کشاند و گوشه ی نشاند.

با حرص و جوش و غرهای زیر لبی کمی آب قند درست کرد و هم زده و نزده مقابل لب هایم گرفت. خیره خیره به او نگاه می کردم، انگار می خواستم بگویم که راجب من حرف نمی زدند اما چهره ی نگران و عصبیش همه چیز را لو می داد.

:- آروم باش گلی، یه قلوپ بخور تا پس نیفتادی!

به زور لب زدم

:- طلاق؟!

طرح غصه در میان هاله چشم هایش هویدا بود، جواب از این واضح تر؟!

لیوان را کنارم گذاشت و برای فرار از سوال های من، رفت که ظرف سکنجبین را ببرد. سراپا گوش شدم و به حرف هایشان گوش دادم. درست بود، هر دو پایشان را توی یک کفش کرده بودند که حافظ باید گلنوش را طلاق بدهد! مگر خواب نما شده بودند؟! من فقط ۲ ماه بود که عقد حافظ بودم! به سرعت خواهرها و برادرهای دیگرم هم خبردار شدند و دوباره جنگ جهانی و تمام ناشدنی در خانه آغاز گردید. دهان همه نیم متر باز مانده بود! عجیب اینکه برادرها یکی پس از دیگری به اتفاق نظر می رسیدند و در کمال شگفتی علی رام هم موافق شده بود!

ولوله ای دیگر پیا شد، هر چقدر زن برادرها سعی می کردند این آتشی که روشن شده بود را خاموش کنند، بدتر می شد، مهرنوش و فرنوش کم کم به زبان آمده بودند و گویا از تمام ماجرا باخبر باشند باز هم زیر بار طلاق نمی رفتند.

اصلا مگر چه شده بود؟! مهرنوش و فرنوش برخلاف مادرم، باز هم طرف مرا می گرفتند، علیرام و بهرام و مازیار و کمی هم شهرام احترام خواهرها را داشتند اما

رامبد به حسب بزرگتر بودنش از بقیه مثل آقام رفتار می کرد و به قول خودش زن جماعت راداخل بحث نمی دید. بیچاره خواهرهایم، چند بار آماج فحش و ناسزا و بی احترامی قرار گرفتند و دست آخر با سیلی رامبد به فرنوش، که زبان تند و تیزش را برای رامبد به کار برده بود، ساکت شدند. چند روز بیشتر طول نکشید که رای به زور و جبر به طلاق من صادر شد و رامبد برای حاجی خبر فرستاد که خواهرم را توافقی طلاق بده ید. مادر انگار جلوه ی زنده ی از آقام شده بود، خشک و سرد به حرف های رامبد تیز یک صبح یح می زد و مستبدانه کوش می کرد تا برای طلاق عقب نشینی نکند. جنگی که چند روز به شدت در خانه ی ما اوج گرفته بود؛ می رفت تا فروکش کند و بی سر و صدا خاموشی بگیرد که...حالا نوبت حاجی و پسرهایش بود که پاشنه در خانه را از جا در بیاورند، آن ها نیز از تصمیم غیر عقلانی ما متعجب و عصبانی بودند. که اگر نبودند جای تعجب داشت؛ آخر مگر می شود بعد از دوماه از آن ازدواج کذایی، وقتی حتی از روز عقد نه همدیگر را دیده ایم و نه حرفی رد و بدل شده، انگار که قهر باشیم، یکهو حرف طلاق پیش کشیده شود آن هم با این شدت و حدت! صبح تا شب حک یمه زیر گوش مادرم حرف می زد و راه به جایی نمی برد و شب هم که حاجی و حافظ بیکار می شدند، توی باغ بست می نشستند و برادرهایم را به حرف می کشیدند تا راضی شوند از خر شیطان پایین بیایند. حاجی به شخصه به هیچ عنوان زیر بار طلاق نمی رفت، حافظ که جای خودش را داشت. وقتی پدر حافظ آنقدر مخالف باشد، از خود حافظ چه کاری برم یآید؟! در صورتی که همه فهمیده بودند که حافظ هم خیال طلاق دادن مرا ندارد! هزار بار با گوش های خودم شنیدم که بر سر رامبد فریاد

می کشید که عروس با لباس سف ید میداد، با کفن م یره! دعوای ایشان مثل تعزیه خوانی هر شب م یدان باغ اوج می گرفت و جالب اینجا بود که آنقدر خنثی شده بودم که بی استرس پشت پنجره ی آشپزخانه که رو به باغ بود می نشستم و خیره خیره رفتارهایشان را نگاه می کردم و گاه که جلوی دیدم نبودند، به صداها ایشان گوش فرامی دادم. گاهی هم که دعوا و بحث به داخل خانه کشیده می شد، بین این همه کش مکش، مثل عروسک خیمه شب بازی گوشه پذیرایی مینشستم تا بینم این های که حق تصمیم گیری راجب زندگی مرا دارند، کی به نتیجه می رسند! خنثی شده بودم، نه عقد ماندنم مهم بود؛ نه ازدواج کردنم و نه حتی طلاق! کم کم عادت می کردم به این وضعیت که گاهی بالا بود و گاهی پایین!

وقتی قدرت تصمیم گیری نداشته باشی، ترجیح می دهی حرص نخوری و مثل تماشاچی تخمه ات را بشکنی. فکر کنید میان عربده کش ها و گاه بزن بکش ها، با خیال راحت و با فراخ خیال، سینی چایی تعارف می کردم و میوه داخل پیش دستی ها جا می دادم. منی که با هر صدای بلندی بندری می رفتم، اکنون چنان آب بند می شده بودم که بمب اتم شاید می توانست تکانم دهد. چند بار که حکیمه به تنگ آمده بود، با عصبانیت رو به من پرسیده بود: - نمی خوای حرف بزنی؟! لال شدی!؟

با نگاهی به مراتب خنثی تر از حالات واقعی، به او خیره شدم و راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم. چه دل خوشی هم داشت! خجسته بود که خیال می کرد قدرت حرف زدن دارم! آقا رضا در زمان تولد، پسرهایش را ختنه می کرد و زبان دخترها یش را هم می برید. جواب زبان درازی و حرف حق فرنوش تو دهان ی

شد، مهنوش با آن سنش ناسزا شنیده و تحقیر شده بود. من که دیگر انگشت کوچک آن دو هم نبودم!

ماه‌ها می‌گذشت، در این بین کل فام یل از عقد یواشکی و ماجرای روز سوم آقام خبردار شده و حالا جنگ بین حاجی و برادرهایم یک طرفه، صد یقه و خواهرناتی‌هایم دوباره به جان مادرم و حکیمه افتادند. از ماجرای خواستگاری حکیم می‌دانستیم چنین برخوردی در انتظارمان است ولی احتمال با واقعیت بسیار فاصله دارد. بحث‌ها و ناسزاها تبدیل به زد و خورد و گیس کشی شده بود. در باورم هم نمی‌گنجید ازدواجم با مردخ یا لاتم چندین تبعات می‌در پی داشته باشد. آن هم چه مرد رویاهای! پوچ و تو خالی!

از این همه جار و جنجال به ستوه آمده بودم، صدای داد و فریاد یک لحظه خاموشی نمی‌گرفت، صبح تا شب برادرهایم با حاجی اره میدادند تیشه می‌گرفتند و شب تا صبح مامان و خواهرهایم باهم می‌جنگیدند. گاهی همگی توی یک جبهه می‌شدند و ضد طلاقم و گاهی مواضع گوناگون پیدا می‌کردند و جر و بحث‌های داخلیشان بالا می‌گرفت. این وسط خواهرناتی‌ها اعصاب ما را بیشتر به گند می‌کشیدند. با اینکه خبردار بودند که جریان از کجا آبی خورد، باز دست از سرمان بر نمی‌داشتند! سالگرد آقام بین همین زد و خوردها گذشت، برادرها وقتی دیدند به نت یجه نمی‌رسند، بلاخره از حافظ شکایت کردند و احضاریه برای حافظ رفت. وای که آن روز چقدر شوم بود! حاجی با توپ پر، عصر همان روز با حکیمه و دو تا پسرش آمدند، از آنجای که آنقدر فرهنگ و ادب توی قاموس برادرها نمرده بود، به خانه دعوتشان کردند و بحث دوباره شروع شد. بحث که چه عرض

کنم، به یمن این چند ماه اخ یر، آنقدر رو توی روی هم باز کرده بودیم که کار به جاهای باریک تر از قبل رسید.

این بار شهرام و حافظ و حامی و بهرام به جان هم افتادند، صدای عربده مردها و جیغ زن ها فضا را به اندازه کافی معنوی می کرد که گریه ترس آلود بچه های برادر و خواهرها یم اضافه شد.

عصبی و کلافه مثل یک آدم بی دست و پا گوشه اتاقم کز کرده بودم تاح یانا باد، یکی از ترکش ها را به سمت گلنوش نیاورد! دم دستی ترین آدم روی زمین بودم که هر کس دلش می گرفت، لگدی پرتابم می کرد. عجیب این بود که کل قضا یا سر من بود ولی نه سر پ یاز بودم، نه ته پ یاز! گاهی به احوال خودم که نگاه می کردم، قهقهه ام می گرفت! گوسفند خ یلی خوبی بودم، حتی وقتی چاقو را دست قصاب دیدم و آب به خوردم داد و دانستم آخرین بار است آب مینوشم، بازهم مطیع آب را سر کشیدم! حکایت من هم همین بود، آن عقد مسخره آب بود و حالا قصاب داشت چاقو را بیخ گلوم می کشید...

از اول نباید عقدم می کردند، آخر مگر روی دستشان مانده بودم که مثل بدکاره ها؛ زورکی و یواشکی عقدمان کردند؟! اصلا گ یرم به خاطر آبرو بود؛ اصلا بگذار فکر کنیم که خطای حافظ که حتی نمی خواهم ریختش را ببینم، آنقدر بزرگ بوده که زندگی مرا تحت الشعاع قرار می داده! گیرم که اینطور باشد. خب! عقد کردند حالا این طلاق از کجا سر در آورد؟! مگر زندگی خواهرشان مهم نبود؟! مگر آبروی من مهم نبود؟! به حد کافی میان فامیل نقل قول های مختلفی پخش شده

بود. دیگر طلاق نوبرش می شد! خسته و نزار بودم، دلم حتی برای خودم هم نمی سوخت. دلم مرگ می خواست، تمام آرزوهایم به باد رفته بود، بدون رسیدن به هیچکدام از رویاهایم، مهر طلاق در شناسنامه ام می نشست! این را به عینه می دانستم؛ امکان نداشت خانواده ام از حرفشان عقب نشینی کنند. بیچاره گلنوش.. بیچاره من.. بخت مرا چه کسی ریسیده که تمامش را با رنگ سیاه نقش زده؟!

در اتاقم باز شد، صداها واضح تر و بلندتر به اتاق انعکاس یافت، مهربان کلافه و غصه دار کنارم روی تخت نشست و به دیوار تکیه داد. صورتش را با دست هایش پوشانده بود، گاهی دست هایش را بر میداشت و نگاهی به صورت رنگ پریده و زردم که این چند وقت از شدت استرس و بخت گندم کم غذا شده بودم، می کرد و دوباره چشم هایش را می پوشاند. گرچه آنقدر این سوال را پرسیده بودم، خودم خسته بودم اما بازهم بدون امید، فقط برای اینکه حرفی زده باشم، پرسیدم

-: چی شد؟!

مهربانوش چهل و پنج ساله که دخترش همسنم بود آرام و پر

گریه گفت -: طلاق نمیده!

این طور که پی داست مهربانوش هم دیگر راضی به طلاق شده! پس قول

های که داده بودی کو خواهرم؟! تو به من قول داده بودی!!

قول داده بودی نگذاری برادرهایم زور بگویند و آزارم بدهند! خشم و ناراحتی

باعث شد جراتی به خودم دهم و پرسیدم

-: چرا طلاق بده!؟

مهرنوش نگاه عمیقی کرد و کلنجار رفت تا حرف بزند. درد داشت که ندان ی برای چه این همه جنگ و آتش برپا شده و تاوانش را از تو می خواهند. گناه من چه بود که پارسال بخاطر ریخته نشدن آبروی بقیه زن حافظ شده بودم و امروز به دلیلی که هنوز پنهان مانده بود، با ید آبرو میم می رفت و بیوه می شدم! بیوه ی که هنوز یک بار با شوهرش هم حرف نزده، اصلا هنوز از روز عقد تا امروز یکبار هم به فاصله یک متریش نزدیک هم نشده!

-: ببین گلنوش... پوووف... چی بگم آخه!!... حافظ قبل از حکیم عاشقت شده!

دهنم نیم بند باز ماند، حافظ؟ عشق؟! من؟! یعنی چی که قبل از حکیم عاشق من بوده! مگر حکیم هم عاشق من بود؟! این جمله دو پهلو بود، قبل از حکیم یعنی قبل از خواستگاریش یا قبل از عاشق شدنش؟! سوال های ابهام دار پشت سر هم ذهنم را مخدوش می کردند، زور زدم تا زبانم را به کار بیندازم و از این فرصتی که مهرنوش به من داده و خیلی چیزها را می گوید، استفاده کنم. منگ و مات بریده بریده پرسیدم

-: منظورت چیه؟ حکیم مگه عاشق من بود!؟

مهرنوش کلافه دست هاش را لای روسریش برد و کش موهایش را باز کرد و با انگشت هایش کف سرش را مالش داد و گفت

-: حکیمه می گه از اول هم می خواست یم برای حافظ بیایم، حاج ی نذاشته! وقتی هم حکیم برات میاد و حافظ می دونسته صدیقه چقدر روی ماها حساس، ماجرا رو



میذاره کف دست دختر خاله اش و اینجوری خواستگاری که اتفاقاً حکیم هم موافقش بوده، منتفی شده!

متعجب بودم، یعنی همه اینا زیر سر حافظ بوده؟! حافظ کی وقت کرده عاشق من شود؟! آن هم اینقدر عمیق و آتشین که این همه کار بکند؟! شاخ هایم داشت بیرون می زد؛ خیال می کردم فقط توی رویاهایم نسبت به او حس یک طرفه پیدا کرده ام و حالا می فهمیدم که مشابه این حس، حتی عمیق تر و متقابل وجود داشته و شاید هنوز داشته باشد. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود، از شدت هیجاناتی که درک نمی کردم خوب است یا بد! دلم به شدت شور افتاده بود، انگار از شنیدن ادامه حرف های مهربانش چیز خوبی دستگیرم نخواهد شد. با این حال پا روی حس ششم گذاشتم و با خوشبینی پرسیدم.

- پس داداش اینا واسه این میگن طلاق بگیرم؟!

مهربانش پوزخندی زد و در جواب خوش خیالیم گفت

- نه! روز سوم آقام به قصد اومده تو خونه، می دونسته ماها چجوری هست یم،

همه برنامه اش همین بوده که ما عقدتون کنیم که ابلهان "کردیم"!!

مات و مبهوت جملات مهربانش بودم، دنیا بر فرق سرم کوبیده شد. داشت چی می گفت؟!

چقدر یک آدم میتواند پست و حيله گر باشد؟! من چنین آدمی را چطور دوست

داشتم؟! به آنی تنم یخ کرد!! واقعا دوست داشتم؟! خدا یا توبه! چنین

آدمی به لعنت خدا هم نمی ارزد چه برسد به دوست داشتن! خدایا شکر که

قبل از اینکه دستش به من بخورد، داشتند طلاقم را می گرفتند. بیوه می شدم بهتر

از زیر یک سقف رفتن با یک چنین آدمی بود. آن همه دعوا بین ده ها آدم و اختلافی که دو سال و خرده ای ادامه داشت، آن همه بگو نگوها، آن همه زد و خورد ها، پرده دری ها، ریختن حجب و حیای برادر خواهری؛ شکر آب شدن رابطه پدر و دختری، شکستن دل برادرش، بردن آبروی پدر و مادرش، راهی بیمارستان شدن خودش و من، همه و همه کار همین یک الف بچه بود؟! بخدا که مرد بودن برای حافظ زیاده بود! کدام انسان بالغی چنین خبط های می کند؟! از بچگی در گوشم فرو کرده بودند که مردها عقلشان کامل تر از زن هاست! مردها با منطق ترن و راه و روش زندگی کردن را از کودکی می آموزند. یعنی هیچکس نبوده که بتواند چیزی به حافظ یاد دهد؟! مغزم داشت سوت می کشید که مهربانوش ناخواسته کمکم کرد.

مهربانوش: می خوای چیکار کنی گلی؟!!

این اولین باری بود که کسی نظرم را می پرسید، آنقدر واژه غریبی بود که وا مانده بودم چی بگویم! حتی توی تنهای خودم هم راجب تصمیم فکر نکرده بودم، انگار حتی فکرم هم دست خانواده ام بود. مبهوت پرسیدم

- یعنی چی؟!!

غصه دار و ناامید گفت

- رامبد مهریه ات رو گذاشته اجرا، حاجی می گه: حالا که مهریه رو می خواین، باید دختر رو ببریم!

وحشت زده روی تختم نیمخیز شدم و دست های مهربانوش را هلال زده میان انگشت های یخ زده ام گرفتم و با صدای که ارتعاشش را خودم هم می فهمیدم گفتم

- کجا ببرن؟! آجی چیکار می کنید؟

مهرنوش من ترسیده را با بغضی شکسته به سینه کشید و دردآلود گفت

- نمی دونم! طلاق بگیری بدبخت تر میشی، ازدواج هم بکنی، با چنین آدمآدم...

اشک امانش نداد، تو بغل هم زار زار گریه می کردیم که مهرناز دختر مهرنوش

وارد اتاق شد و گفت

- مامان مادر جون میگه خاله بیاد.

با وحشت به مهرنوش نگاه کردم، اشک هایم را مادرانه پاک کرد و گفت

- پاشو برو، انشالله خیره!

تو دلم گفتم: شره! شره!

دست هایم چادرم را سر کشید ولی پاهایم نای قدم برداشتن نداشتند. ته دلم

بدجور شور می زد؛ دست تو دست خواهرزاده ام به سمت پذیرایی کشیده شدم،

مهرنوش هم با فاصله داشت می آمد. حتی خواهر ناتنی ها هم آمده بودند، گویا

جلسه امروز، حکم نهایی بود. نگاه های همه اخمو و عصبانی بود، تو ذهن بی

دفاعم، میان یک مشت ببر و گرگ افتاده بودم و هر آن دریده می شدم.

بالای پذیرایی حکیم و علیرام روی زمین نشسته بودند و شهرام و رامبد برفغ کرده

کنار حاجی لم داده بودند و بقیه هم پخش و پلا، انگار که قهر باشند یک

جای، جاگیر بودند. ایل و تبارمون مثل لشگر شکست خورده بودند. همون دم

ورودی بخاطر نبود جا، روی زمین نشستیم و سرم را پایین انداختیم، مهرنوش هم

کناری نشست. خواهر ناتنی ها مثل کارد و پنیر از بقیه دورتر نشستند تا مبادا

پَرِشان به پَرِ ما بگ یرد. حاج ی به عنوان بزرگتر و کسی که کمی بنظر منطقی تر و آرام تر می آمد سر حرف را باز کرد.

-: با اجازه حاج خانوم...

مادر غصه دار به رامبد نگاهی انداخت و سر به زیر

جواب داد -: اجازه ما هم دست شماست.

گویی با این حرف طعنه ی به طلاق ندادن من می زد، دلم را دلشوره پر رنگ تری در برگرفت، کاش زودتر راجب طلاق حرفی می زدند، شاید با پافشاری خودم، حافظ یا حاجی راضی به طلاق می شدند. البته همه این ها در حد فکر و فانتزی بود، خانواده ام با آن همه دبدبه کبکبه نتوانسته بودند رای حاجی را بزنند! حاجی با مهربانی ظاهری رو به من که مستقیم بهش خیره شده بودم تا رای آخر را بدهد زل زده بودم گفت

-: یه ساله عقد موندی، نمی خوای بری سر زندگیت!؟

متعجب و عصبی به رامبد و بعد به حاجی نگاه کردم، انگار بلاخره راضی شده بود که ساکت بهم خیره مانده بود. به بقیه هم نگاه چرخاندم، نه خ یر! همه راضی بودند! مگر حالا دیگر نظرم اهمیتی داشت!؟ مگر این لباسی که شما سائیز زدین و با طرح و رنگی که دوست داشت ید دوخت ید، جای برای تغییر هم دارد!؟ نپوشیده هم واقف بودم فیت تنم است! حداقل برای آرام گرفتن دل خودم لب به زخم زبان باز کردم که سالها بعد که بوی این گندی که زده بودند در آمد، نگویند خودت لال ماندی و تقصیر خودت بود!

- حاجی آقا نظر منم مگه مهمم؟؟

علیرام با داشتن چهل و دو سال سن، نزدیک ترین فرد در زندگی و همپای تمام اوقات غم و شادیم بود، با مهربانی اسمم را تاکید وار صدا زد. نمی خواست صدای رامبد و توهین احتمالش مقابل این همه آدم گریبانم را بگیرد. الهی فدای چشم های مهربانت بشوم، در این موقعیت هم دل نداشت آزار ببینم.

- گلنوش!

یعنی حواست باشد چه می گویی! حق داشت. تمام سال گذشته را پای من و حافظ هدر داده بودند و حق داشتند نفس سی آسوده بکشند. حالا به قیمت به تراج رفتن جوانی خواهرشان در خانه یک نامرد، چه فرقی دارد! چه فرقی می کند من ب یوه شوم یا بروم زیر دست حافظ؟! مهم نبود که عروس خانه ی شوم که به چشم هر دو برادر عشق بودم و عروس یکی می شدم!

خدایا توبه! استغفرالله! من کی به چنین روزی افتادم؟! خدا برای هزارمین بار لعنتت کند حافظ.  
- حاجی آقا قبلا هم نظرم رو گفتم، هر چی بزرگترهام صلاح بدونن.

حاجی آقا و حک یمه با هم سرشان را با تاسف تکان دادند، تنها هم بین حاجی آقا مانده بود که بفهمد گوسفندم که الحمدالله فهم ید. مبارک زیر لبی و بی حس و حال معدودی از حضار کم از تسلیت نداشت. جراتی کردم و به حافظ نگاه انداختم، سر به زیر با لباس پاره و دهان خونی یک گوشه نشسته بود. چرا به شاهکار هنری که خلق کرده با افتخار نگاه نمی کند؟! این مرد؟ عاشق، عشقش را با چندین آبروریزی می خواست و به دست آورده و حالا سر به زیر بود؟! صدای فحش و جر و بحث از آنسوی ماجرا بلند شد. خواهر ناتنی ها با عصبانیت یکی یکی

چادرهایشان را زیر بغل جا دادند و تند تند بی خداحافظی از در پذیرایی بیرون رفتند. برای آنها هم مهم نبود که گ ل نوش بی تقصیر عروس یک چنین آدمی می شد؟! حرفم را پس می گیرم، خواهر و برادرها هم گاه ی دلشان به حال هم نمی سوزد. ای بابا! فکر کن ید یک غریبه ام، تنها بخاطر خودخواه ی خودتان زندگی می مرا به چندین بلا ی مبدل کرد ید. کاش صد یقه آن بلوا را سر ماجرای خواستگاری حکیم پیا نمی کرد، شاید حالا بچه ام را بی درد سر بزرگ می کردم و حافظ هم بی خیالم شده بود. کاش حاج ی مخالفت نمی کرد و با عزت برای حافظ می آمد و حکیم هم ه یچوقت فکر من در سرش نمی افتاد و آتش در خانه ی ما نمی افکند. کاش حافظ هرگز مرا نمی دید و عاشقم نمی شد. کاش حکیم ه یچ وقت با صبا نامزد نمی کرد یا اگر می کرد، بهم نمی خورد. کاش حافظ اینقدر نامرد نبود، راستی چرا اینقدر حافظ نامردی کرده بود؟!

مامان اشک روی صورتش را خشک کرد و گفت

-: یه عروسی مختصر بگیری، زودتر تمومش کن ید. بسه هر چی این چند وقته گذشته خون به جگر شدیم.

بیچاره مادرم هم به ستوه آمده بود، باید تمام می شد، حق داشتند. گویا زندگی همه را بهم ریخته بودم، ه یچکس مثل قبل روال عادی زندگی را طی نمی کرد، خیلی اوقات صدای غرهای زن برادرهایم را شنیده بودم که به ستوه می آمدند و دعا می کردند این آشوب ها سریع تر پایان پذیر تا سر به آسایش به زمین بگذارند. به درک که گلنوش بدبخت می شد.

حاجی: از فردا میرم سراغ تالار...

رامبد رو هوا حرفش را قطع کرد و با لحن قلدرمنشانه و تلخ گفت.

- لازم نیست، تو خونه می گیریم.

حکیمه با حالی نزار و نگران پرسید

- مردم چی میگن؟!

بهرام طیق معمول با لحن گزنده اش در دفاع از رامبد گفت

- مردم نمی دونن جریان چیه؟! کسی مونده از شاهکار پسر تون خبردار نشده باشه؟!

حکیمه سرش را با خجالت پایین انداخت. بیچاره هر وقت حرف می زد برجک

هایش را می زدند، حاجی آقا با تاسف سرش را باز تکان داد و گفت

- باشه، تو خونه ما می گیریم. هر چی زودتر بهتر!

بین قرار مدارهایشان چشم از روی حافظ برنمیداشتم، او هم گاه ی نگاهی می

انداخت و با کلافه گی مسدیر نگاهش را عوض می کرد. چهره حامی هم کم از

برادرهای من نداشت، شاید برای او هم چنین ازدواجی غیرمتعارف می آمد. شاید

هم حرف دو پهلوی مهربانوش حقیقت داشت و حکیم علاقه ی به من پیدا کرده

بود. وای من دیگر طاقت یک بلوای دیگر را آن هم بدین دو برادر نداشتیم! همان

بهتر که زن حافظ می شدم و به قول رامبد همه چی ز ختم به خیر می شد، به

هر حال وقتی حافظ طلاق نمیداد، در این شرایط عقد ماندن من هم غیرمنطقی بود!

بازهم از خرید عروسی و این جور مراسمات خبری نبود و جالب اینکه خود من هم

به چنین چیزهای فکر نمی کردم! خنثی تر از قبل شده بودم، دیگه احساساتم کار

نمی کرد، من ملکه عذاب دو خانواده شده بودم و بهتر بود هر جور که خودشان می

دانستند، مرا از سر راهشان بر می داشتند. روز عروسی گوسفندوار روی لباس سفید عروسیم که نمی دانستم کی انتخاب کرده، پالتو خردار تن کردم. وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم از تشبیه به گوسفند که هم یشه زیر لب به خودم نسبت می دادم، قهقهه زدم! بیچاره مهنوش بغض کرده فکر می کرد خُشدم که با این همه غصه و ازدواج زوری دارم قهقهه می یزنم! لباس سفید چنان روی تنم خوابیده بود که انگار کفن تنم کرده ام که اینطور بی نقص اندامم را احاطه کرده است.

مراسم نچندان باشکوه، اما شلوغ بود؛ تمام باغ را می یز و صندلی گذاشته بودند، اکثریت ماجرای عقد یواشکی ته تغاری آقا رضا را می دانستند و آنها هم که خبر نداشتند میان پیچ پیچ های بقیه پی بردند. به قول فرنوش آنقدر ماجرای یک کلاغ چهل کلاغ شده بود که بعضی ها گفته بودند حامله شده ام و بخاطر بچه عقد کرده ام. چطور آدم ها از خدا واهمه نداشتند؟! چطور نمی ترسیدند عذاب ریختن آبروی یک دختر دامن زندگی خودشان و بچه هایشان را بگیرد؟! من چطور می توانستم دیگر میان این جماعت سر بلند کنم؟! بسیاری از آن های که حرف ها و شنیده ها را پیچ داده بودند می گفتند بخاطر جاه و مقام و اعتبار حافظ برایش تور پهن کرده بودم؛ آن هم من؟! بغض گلویم را فشار می داد، باینکه برای این روز و این رویاروی در ظاهر آماده بودم اما در باطن استخوان هایم در حال شکستن بود.

تمام مدت کنار حافظ نشسته یا ایستاده بودم و حافظ جرات نمی کرد یک کلمه حرف بزند. جو عروسی آنقدر سرد و سنگین بود که بعد از یکی، دو ساعت شام سرو شد و میهمانان بی هماهنگی، چند نفر چند نفر رفتند. طوری که ساعت ده شب، هیچکس توی باغ نمانده بود.



گویا همه فکر می کردند که این عروسی برای بستن دهان مردم است و گلنوش چقدر قلبش این روزها آماج دردهای بود که نه حشش بودند، نه در اندازه اش. ساعت یازده شب بود که بلاخره توی یکی از اتاق های خانه حاجی، دست به دست مان کردند و در را بستند و دنبال زندگیشان رفتند!

حتی دست به دست دادنمان هم شبیه آدمیزاد نبود، رامبد و حاجی هر دو با بغض و ناراحتی دست مارا روی دست هم گذاشتند و حاجی گفت

-: خوشبخت بشید

همین! به محض بسته شدن در، دستم را به سرعت از لای دست های حافظ بیرون کشیدم و سرخ شده از عصبانیت و کمی هم از نفرت و خجالت، گوشه تخت نشستم. یک عالم غم و غصه روی دلم سنگینی می کرد، حافظ کلافه و ساکت آن طرف تخت نشست و سرش را میان دست هایش گرفت، اشک هایم دانه دانه روی گونه هایم راه پیدا می کردند و بی صدا فرو می ریختند. نیم ساعت به سکوت گذشت، فکر بی اختیار سمت چشم های اشکی مادر و خواهرهایم می رفت که تمام مدت دست از سر چهره هایشان بر نداشته بود. زن برادرهایم گویا خوشحال بودند که بلاخره قائله تمام شده، تمام مدت یا پذیرایی می کردند یا مجلس را گرم می نمودند. باز هم به آنها، حتی اگر نیت شان زیاد هم خوب نبود اما ظاهر را خوب حفظ کردند. برادرهایم انگار دربان بودند، یک ثانیه، حتی برای خوردن شام عروسی هم از در باغ داخل نیامدند. سخت شان بود که می دان جمعیت باشند و نتوانند سر بلند کنند! عمری آقا رضا و پسرهایش گل مجالس فامیل بودند

و برای دختر گرفتن آقا رضا سر و دست می شکستند و حالا دختر نه تغاری و عزیز کرده را با هزار حرف و سخن راهی خانه بخت می کردند. والا سخت بود، بلا سخت بود، غ یرت منی که زن بودم هم قبول نمی کرد، چه برسد به برادرهای پر غیرتم. از حرصی که می خوردم، گرم شده بود اما رویم نمی شد پالتومم را دریاورم. از فکر اینکه خیال ورش دارد و بخواهد نزدیکم شود، موهای تنم سیخ می شد.

در این چند وقت اخیر که تمام سوال های ذهنم پاسخ داده شده بود، از این مرد تا سر حد جنون متنفر شده بودم. حتی نفس کشیدن در این اتاق هم با او سخت بود، چطور یک عمر تحملش می کردم؟! از او متنفر بودم، دلم چرک ین و خونم کثیف شده بود. تمام لطافت و ملاحظت رفتار و کرداری را در من کشته بود، تبدیل به این مرده ای متحرک بودم که محض نفس کشیدن زنده بودم.

بلاخره وقتی به مرز خفه گی رسیدم، حرکتی کردم و پالتو را در آوردم. حافظ از تکان های تخت برگشت و خیره شد، گرچه سر به زیر بودم اما متوجه نگاه سنگ ینش می شدم. هرچند لباسم به شدت پوشیده بود، اما معذب بودم، خیلی معذب. چه شب زفافی هم بود، هر کستوی حال خودش، با افکارش دست به یقه بود. از این همه نزدیکی به مردی که روزها خیالاتش را به اشتباه در سر می پرواندم، ترس و هیجان در دلم قاطی شده بود و حالت تهوع پیدا کرده بودم. خشم و عشق و نفرت و عصبانیت در وجودم بلوا کرده بودند. این کسی که آینده ام را به زور با بخت خودش گره زده بود، گذشته ام را تباه کرده بود و خط بطلان روی آینده ام می کشید. چطور و چگونه باید تحملش می کردم؟! چه نی روی باید این ن احساس ناکام را درمان می کرد؟! این «منی» که از عشق حافظ با من مونده بود رو

چطور کنترل می کردم که با غصه ها و کینه هایم تداخل نداشته باشد؟! اصلا چطور می شود کسی هم عشق باشد، هم زخم؟! این سه سال اخیر تمام روزهایم را با حسی شبیه معجزه گذرانده بودم و حالا حقیقت؟ معجزه را می دیدم! مردی که امشب مقابل برادرش، مقابل کسی که نمی دانستم چه کسی عشقش را از دیگری گرفته است، دستم میان مشتش فشرده میشد تا حس نفرت را در سینه ی من بال و پر بیشتری بخشد. تو رحم نداری حافظ؟! واقعا رحم نداری؟! سرکشی و بجنگ تا چه حد؟! حد مگر داری؟! نه! نداری که من اینجا ایستاده ام! بلاخره بعد از چند دقیقه به زبان آمد

-: متاسفم..

صدایش مثل پوتک روی سرم فرود آمد، بعد از همه این اتفاق ها؛ می گفت: متاسف؟ این همه بلا سر من آورده ای و انتظار داری این کلمه معجزه بکند؟! می توانستم ندیده هم درک کنم که تمام اجزایی صورتم هم انزجار را فریاد می کشد، زیر لب با تنفر گفتم -: دیر کردید!

گویا جوابم شیرش کرد، اعتماد به نفس پیدا کرد تا به خدایش این مخروبه ی که اسم رابطه را داشت را سر و سامان بدهد. با امیدواری گفت -: برات توضیح میدم! توضیح میدی؟ چه چیز را؟! این چند سالی که به من و خانواده ام زهر کردی را چطور توضیح میدی دهی؟! اصلا مگر توضیحی بود؟! همه اش عملی بود، تمام زد و خورد ها، تمام از بین رفتن حرمت ها، تمام دل شکستگی ها و آبرو ریختن ها. زندگی متلاشی شده من؟! دخترانگی هایکه از من به تاراج بی آبروی کشیدی؟! آرزوهای که در دامن خوشبختی های کوتاهم از من ربودی؟! انسان یتی که از تو

انتظار داشتم و پودر کردی؟! نه، این ها ه یچکدام توضیحی نبود! با حرص فریاد کشیدم.

-: چی رو؟! منو تباه کردی!

و ا رفت، کمی مکث کرد و لب هایش را روی هم فشار داد، می دیدم که توی تاریک و روشن اتاق، میان پیشانی و ابروها یش اخم غلیظ و درمانده ای افتاده ولی چشم هایش ناب بود، واقعی واقعی! لعنتی چرا هنوز دلم برایش می لرزد؟! مگر نه اینکه این حافظ همه چیز را گرفته؟! مگر نه اینکه مرا از خودم گرفته؟! مگر نه اینکه آرزوها و خواسته ها و داشته ها یم را یکجا دور ریخته؟! پس این زلزله ها چیست که در من پدید می آمد؟! چرا هنوز چشم هایش که مستقیم به نگاهم قلاب می شد، تپش قلبم بالا می رفت؟! خدا یا من خسته ام، خسته تر از آن یم که بعد از این همه زلزله و عوض شدن مداوم دن یم، دوباره درگ یر عشق یم شوم که امروز زهر تر از زهرهاست! هزار بار از یادآوری این ها در خودم شکستم، اشک بی اراده از چشم هایم جوشید و شوریش صورتم را مثل دلم که سوخته بود، سوزاند. سکوتم باز جراتی نیم بند نصیبش کرد.

-: اشتباه می کنی! بزار برات بگم..

جای برای گول خوردن نمانده بود، یک ایل و تبار را دور زده بود؛ مشتش بعد از آن همه آتشی که بپا کرده بود باز شود و اگر گول می خوردم، از گوسفند هم کمتر بودم. باخ یدال اینکه می خواهد یکی از همان حیل هایش را روی داریه بیاورد، میان حرفش با همان صدای آرام پر لرزش و معصوم که انزجار داشت، پریدم.

-: نگو، گوش هام از شنیدن خسته شده! فقط بهم نزدیک نشو، من خودمو زرنن تو نمی دونم!

این را گفتم و سریع با یک دست لباس که توی اولین کشو پیدا کردم، داخل توالت شدم و همانجا به زور لباس عوض کردم و به اتاق برگشتم! با همان لباس ها روی تخت دراز کشیده و پشت به من انگار خوابش برده بود. پتو دو نفره روی تخت را با احتیاط برداشتم و روی زمینپهنش کردم و یک لایش را روی خودم انداختم و سعی کردم به استرسم فائق شوم و بخوابم. توی تمام عمرم هیچ وقت آنقدر نزدیک به یک مرد غریبه نبودم و اکنون وحشت تا مرز استخوانم نفوذ کرده بود. هر کاری می کردم که به خواب نرم، به تمام حرفها و رفتارهای بدی که امشب از تمام افراد دیده بودم فکر می کردم؛ نباید یادم برود، باید همه را به خاطرم بسپرم تا آلزایمر مرا اسیر این دیو دو سر نکند! با تمام تلاش هایم جهت نخوابیدن، با تمام خستگی های که امروز داشتم، بلاخره هم دمای صبح که مطمئن شدم هیچ حرکتی نمی کند و قصد آزارم را ندارد، بخواب رفتم.

روز قبل که با مهنوش حرف می زدیم، تا اسم زفاف را به زبان آورد، همان دم مقابل حرفهایش واکنش بد نشان دادم و گفته بودم که هرگز نمی گذارم دستش به من بخورد.

هرگز در خیالم هم نمی گنجد که اجازه دهم به کام دلش برسد و خوشبخت بشود!

مهنوش هم گفت که حتی اگر نمی خواهی کنارش باشی، برای اهالی آن خانه نقش بازی کن تا موقعیت بیشتر از این خراب نشود.

صدای در زدن از میان خواب و بیدار بیدارم کشید، بوی پتویی نوزیدر دماغم پیچید، چشم هایم را باز کردم و همین که چشمم به ریشه های گل های طبیعی

افتاد، هلال زده از جا یم بلند شدم، یادم به حرف های مهنوش افتاد که گفته بود حتی اگر رابطه ی با هم نداشت ید، مقابل اهالی آن خانه نقش بازی کن. حافظ روی تخت بود، آنقدر گیج و منگ بودم که به حرف های مهنوش اکتفا کردم و پتو بالشت را، روی تخت انداختم و سریع زیر پتو رفتم، از بالا و پایین شدن ناخودآگاه تخت، حافظ هلال کرده از خواب پرید و به سویم نگاهی انداخت، صدای در، دوزاریش را صاف کرد، او هم زیر پتو آمد و به صورتم زلال زد. تازه داشتم هوشیار می شدم، چشم هایش پف کرده و خمار بود، دق یقا شبیه همان حافظ چند سال پیش که برایش پتو بالشت برده بودم. بیشتر نزدیک شد، کاملاً هوشیار شدم، لرز تنم را گرفت. دستم را گرفت و آرام به سمت خودش کشید، تمام وجودم مثل کسی که توی قطب گیر کرده باشد، یخ بست. نفسم را حبس کرده بودم و مینسینه اش جا گرفتم. چقدر این موقعیت با خیال پردازی های بچگانه ام راجب همسر آینده ام تداخل داشت! در باز شد و صدای حکیمه پیچید :- حافظ؟؟

حافظ که گویا وهم برش داشته بود، چشمکی زد و سرش را از زیر لحاف بیرون برد و خواب آلود سلام داد. داشتم از این همه نزدیکی به این مرد حالت تهوع پیدا می کردم، حتی برای یک ثانیه خیال بدبخت شدنم توسط او از ذهنم بیرون نمی رفت، دچار کینه شتری شده بودم.

حکیمه: حکیم داره میره فرودگاه!

حافظ: باشه، الان میام!

صدای بسته شدن در که آمد، صبر نکردم و با کف دست ه[?]ش دادم و فاصله گرفتم. فوری از تخت پایین پریدم و نفس نفس زنان از بس که نفسم را نگه داشته بودم با نفرت و بغض فر یاد خفه کشیدم

-: دیگه به من دست نزن!!

تعجب نکرد، گویا انتظار چنین واکنشی را داشت، فقط نگاهم کرد، توی نی چشم هایش نقش غصه بیداد می کرد، ولی مگر چشم دیدن داشتم؟! آنقدر در غصه های که به من تحمیل کرده بود غرق بودم که توان دیدن نداشتم. با دست و پای لخت و [?]سر شده، مقابل کمدش ایستاد و پشتش را به من کرد، سریع روی تخت رفتم و سرم را زیر پتو قایم کردم. دلم نمی خواست چشمم به بدن این مرد [?]غریبه [?] تر از غریبه بیفتد که زندگی را نابود کرده!

از اتاق بیرون رفت، سرم را بیرون آوردم و نفس راحتی کشیدم. باز از تخت پایین آمدم، سرم درد می کرد، جلوی آینه به آرایش و موهای درست کرده ام خیره شدم. یعنی زیبا شده بودم؟! چرا قدرت درک نداشتم!؟

انگار نمی توانستم تشخیص بدهم زیا شدم یا نه! حس زیاپسندیم راله کرده بود با زشتی ها که توی رگ و خون ایل و تبارم جاری ساخته بود. کلافه حوله سفید دم دستم را برداشتم و بوکشیدم، بوی نویی میداد. دلم قرص شد که حوله حافظ نیست. چندشم می شد از وسایلیش استفاده کنم! به سرعت وارد حمام که درست مقابل در اتاق حافظ بود شدم. دوش مختصری گرفتم تا رنگ و لعاب از تنم برود، این همه رنگ برای چه؟! وقتی هیچکدام دلمان خوش نبود!! همان لباس

های قلم را پوشیدم و بیرون رفتم. حکیمه جلویم سبز شد، لبخند تلخی زد و سلام  
کنان گفت

-: خوبی؟! اذیت نیستی؟!

حرصم گرفت، خوش خ یال!! مگر گلنوش احمق باشد که اجازه دهد دل پسر ت بعد  
از آن همه دلخونی که نسیب من و خانواده ام کرده خوش بشود .. اصلا برای چه  
باید نقش بازی می کردم؟! تبعات همان یک بار نقش بازی کردن این شد که م ی  
ان سینه اش داشتم خفه می شدم که مبادا عطر تن منفورترین مرد زندگیم روی  
پرز های بینی ام ته نشین شود. احم توی هم کردم و زیر لب گفتم -: ما پیش هم  
نخواهیدیم!

جا نخورد، انگار انتظارش را داشت، سرش را پایین انداخت و از راه آمده  
برگشت . به اتاقم برگشتم، حافظ توی اتاق بود. بلند شد و گفت -: عافیت، بریم یه چیزی  
بخوریم؟!

با همان احم زیر لبی گفتم

-: نه، شما بفرمایید!

با لحن شوخی پرسید

-: قراره اینجا زندگی کنی، می خوام تا کی قهر باشی؟!

تند نگاهش کردم و با غیض گفتم

-: بچه ام قهر کنم؟! همه چیز رو بچه بازی دیدید که این اوضاع منمن!!

با حجب و حیا سرش را پایین برد و زیر لب گفت

-: حق داری، هر چی بگی حق داری!



لحن و رفتار مظلومش جری  
ترم کرد - : بله حق دارم،  
آبروی منو بردید!

-: بی انصافی نیست؟! منم آبروم رفت، خانواده ام...

حرفش رو بردیم

و توپیدم - : من

ناحق سوختم،

ناحق!!

دلخور توی چشم های هم نگاه می کردیم، من با نفرتی که از دیشب توی دلم ریشه زده بود، وقتی نگاه مهمان ها را، روی خودم و فاصله بین عروس و داماد می دیدم و آه از نهاد تمام خانواده ام برمیخواست که قادر به بستن دهان م یهمانان نبودند! این داغ برای همیشه روی دلم می ماند و امکان نداشت جای این داغ کم رنگ شود. این را آن لحظه که در چشم هایش خیره بودم، به یقین می دانستم.

حافظ سر به زیر و خجل از اتاق بیرون رفت، حوله روی موهام را بیشتر به کف سرم فشار دادم، دلم می خواست تک تک موهایم از سرم کنده بشود شاید کمی از سردرد و کلافگیم کم کند.

در اتاق را قفل کردم و سشوار کشیدم، حتی حوصله و دل خوشی نداشتم برس بکشم. همین که موهایم خشک شد، سشوار را سر جاش گذاشتم و توی آینه به خودم خیره شدم.

هیچی از گلنوش یکی، دوسال پیش نمانده بود جز یک اسم! حتی دیگر پسوند اسم هم مال خودم نبود، به اجبار حقیقی را به میر تغییر داده بودند. حالا گلنوش میر بودم. همسر حافظ میر، عروس حاجی حمزه میره...

حالم از توصیف های بچگانه ام بهم می خورد، درمانده تر از آنی بودم که بخواهم راجب این موضوعات پیش پا افتاده فکر کنم. دیشب باز هم از ترس محتاج پد شده بودم، از حال رقت انگیز خودم متنفر بودم. آنقدر سست و ضعیف بودم که حتی بدنم کشش و تاب مقابله با ناملایمات زندگی را نداشت. گلنوش را ضعیف، توسری خور و لال بار آورده بودند. حالشاهکار هنری دسته جمعیشان توی اتاق تزیین شده با گل های طبیعی و رو تختی ساتننشسته و دنبال دلیل و برهان می گردد که شاید گوشه ای از دردهایش را مرهم باشد.

کسی در می زد، چقدر وحشتناک بود که دیگر اجازه نداشتم مثل خانه آقام توی یک اتاق کز کنم و حریم خصوصی داشته باشم! طی یک سال گذشته، به گوشه نشینی و افسرده گی اخت شده بودم و حالا امکان نداشت این چنین رفتارهای ادامه پیدا کند.

شال سبز بلندی از کمد برداشتم و روی سرم گذاشتم و قفل در را باز کردم، قبل از اینکه دستگیره را پایین بکشم، خودش پایین آمد و حکیمه لای در را باز کرد. خجل سر به زیر انداختم و بفرمایید زیر لبی گفتم. او هم انگار کم از حال من نداشت، لب ورچید و آرام گفت

-: حاجی گفت بیای بیرون..

با اینکه انگار خودش هم نمی خواست حرفش را ادامه بدهد، وسط حرفش با نزاکت پریدم و زیرلبی گفتم.

-: بزارید خودمو پیدا کنم!

در را بیشتر باز کرد، عقب تر رفتم، داخل شد و در را بست و روی مبل بدون تک‌په گاه سلطنتی پایین تخت نشست و با دستش روی مبل زد، که یعنی بیا کنارم بشین.

جای مادرم بود و من یاد نگرفته بودم که سرکشی یا بی ادبی کنم. مطیع کنارش نشستم و سرم را با چلانیدن انگشت‌هایم گرم کردم. حکیمه با لحن ناخوشی شروع کرد.

حکیمه: تو مراسم فوت خواهرم که حافظ گفت می‌خواست، نباید مخالفت می‌کردم، تقصیر من شد! این گندی که امروز بالا آمده، جواب شکوندن دل پسر خودم!

نفسی عمیق کشید که آتش به جان من هم زد، چطور می‌توانست به این راحتی به اشتباهاتش که دامن گیر عمر و آبروی من شده اعتراف کند؟! نکند چون مطیع بار آمدم، همه حق دارند به من ظلم کنند؟!

حکیمه: حافظ همیشه رام من و حاجی بود، انتظار داشتیم حکیم چنین بلای سرمون بیاره اما حافظ... به خواب هم نمی‌دیدیم...

بغض کرده بودم، کاش به حکیم که آبرومند جلو آمده بود، جواب مثبت داده بودم، کاش هیچ وقت تابه‌م‌ها‌های ذهنم از حافظ، چندین بخت پوشالی نمی‌ساختم که تمام دیوارهای تو خالی‌ش این روزها روی سرم خراب شود.

قطره های اشک روی گونه ام چکید، شالم را بیشتر آزاد کردم که اشکم را نبیند، حتی دوست نداشتم مادر حافظ برایم دلسوزی کند، ابلهانه متنفرم بودم از نزدیکی این خانواده به خودم!

حکیمه: تمام این ماجراها گذشته، خوب یا بد تموم شده . از امروز تو عروس حاج ی و زن حافظی..

قلبم به درد آمد، چقدر این الفاظ سنگین و سخیف بودند، انگار فحش رکیک می داد! حکیمه: باید مدیر و مدبر باشی، تا امروز خانوادت برات تصمیم گرفتن و روی هیچ حرفشون، چه خوب یا بد «نه» نیوردی، ولی الان یه خانوم کامل ی. به پشتوانه ی ما، نه حافظ! سرت رو بالا بگیر و تصمیمات درست برای زندگیتون بگیر و آبروی رفته همه رو برگردون! دوباره زن باش و زینت کن! فقط یه زن می تونه زمانه رو بر وقف مرادش بچرخونه!

نه دستم را گرفت، نه لمس کرد، مثل نسیم از اتاق بیرون رفت . یک مشت شعار توی مغز و روح بی حوصله و پریشانم فرو کرد و پا به فرار گذاشت . چقدر خوب بود که خودشان هم واقف بودند که چه حال خرابی دارم و حتی حافظ فشار نمی آورد.

سه روز گذشت، تمام این سه روز حافظ روی تخت و من روی پتو دو نفره روی زمین خوابیدیم. کل زن های فامیل برای پاتختی دور هم جمع شدند، اکثریت بدون هیچ سوالی می دانستند که خبری نبوده، رسم و رسوم اجرا شد و یک مشت خرت و پرت بی ارزش کادو گرفتم و دوباره زندگی را کد از سر گرفته شد . تمام

روز با حک یمه و گاه با حک یمه و حامی تنها بودم. حکیمه بی خیال مادرشوهرگری و نصیحت بود و مرا به عنوان یک عضو جدید از خانواده راحت قبول کرده بود، محبت می کرد اما نه آنقدر پر رنگ که لوس شوم، برای حاجی هم نه عروس، دخترش بودم. آنقدر در حقم پدری می کرد که مدام با آقام مقایسه اش می کردم. آقای خدا پیامرم هیچ وقت مرا کنار خودش نمی نشاند که اخبار ببینیم، هیچ وقت کارهای خودش را به من محول نمی کرد و اگر هم می کرد همیشه شاکی و طلبکار بود. ولی حاجی برعکس بود. فاکتورهای خرید و فروش را دسته می کرد و تحویل می داد تا حساب کتاب کنم و حساب نما یشگاه دستم باشد. هر ماه بروشور طرح ها و مدل های جدید مبلمان و سرویس چوب را در اختیار من و حک یمه و حامی می گذاشت تا انتخاب کنیم تا برای ساخت به کارگاه سفارش بدهد و به اختلاف نظر ما با لبخند خیره می شد. برای تمام جشن های یک جعبه شیرینی دست می گرفت و تبریک گویان با دست های خودش دهانمان می گذاشت.

تاریخ تولد یکایک را بلد بود و یک می خرید، حتی زمانی که خسته و عصبانی بود، خوب رفتار می کرد و باعث می شد بیشتر و بیشتر راجب زندگی خانوادگیم فکر کنم و با آقام قیاس کنم. البته خرده ای به آقام نبود، با آن سن و سال و نقص عضو و همسرهای علیل و دو کرو بچه و عروس و داماد و نوه، دلخوشی و حوصله برایش باقی نمانده بود. وقتی حامی از شهری که دانشجوی بود، می آمد بیشتر اوقات تنها یم را پر می کرد، اوایل از نزد یکیش به خودم ترس برم می

داشت، خدیجه مادر می‌کردم خانواده حاجی هم از نزدیکان دو جنس مخالف که نسبتی با هم ندارند روش‌هایش می‌کنند و غیرت‌ها هم می‌زنند، ولی فضای دید این خانواده جلوتر از دماغشان را می‌دید. برادرشوه‌ر مجردم کمک می‌کرد روحیه خنثی و خمودم را ارتقا بدهم، سعی می‌کرد توی تمام کارها مثل حاجی نظرم را بگیرد، کاری که حافظ نمی‌کرد، یعنی جرات نزدیک شدن به مرا نداشت. رابطه‌ام با حکیمه هم کم‌کم داشت قوت می‌گرفت، گاهی فراتر از پدرشوه‌ر برای حاجی احترام قایل می‌شدم و قلباً به این انسان آرام و باخدا محبت داشتم.

ولی این احساسم تنها به گاهی اوقات خلاصه می‌شد، وقتی یادم می‌افتاد که این‌ها خانواده قاتل عمر و جوانی و آبروی من و خانواده‌ام هستند، نگاهم تیره می‌شد. این کینه شتری قصد تمام شدن نداشت و بیشتر از بقیه، خودم را می‌آزرد. هفت ماه می‌گذشت، اتاق عروسی ما تبدیل به اتاق من شده بود و حافظ به اتاق قبل خودش بازگشته بود. حاجی و حکیمه مثل دخترشون و حامی مثل خواهرش قبول کرده بودند، اما این دل بی‌صاحب من راه نمی‌آمد، صاف نمیشد، کنار نمی‌آمد!

حافظ هم بدتر از من، فقط از همه فاصله می‌گرفت، رابطه‌اش انگار با خانواده‌اش هم تیره بود که فقط جواب سلام هم را سرسنگین می‌دادند. عجیب هم نبود، حافظ آبروی حاجی را به باد داده بود، طوری که حاجی رو نداشت پاتو مسجدی که سی سال سر نماز جماعتش حاضر می‌شده بگذارد. حکیمه هم دلشکسته بود، هم می‌دانست پسرش آبرویشان را برده، هم داغ آبروی رفته‌ای دختر آقا رضا سینه سوخته‌اش کرده بود. فرنوش و حنا هر هفته سری به خانه حاجی می‌زدند، بیشتر از بقیه واقف بودم که این دو تا فقط برای سر کشیدن به

زندگی پرماجرا ی من و حافظ می آیند و دلیل دیگری ندارند. ولی خواهرهایم بودند و احترام بزرگیشان واجب بود.

حکیمه هم با وجود پی بردن به فضول بودن شان، دخترهای خواهرش را عزت می گذاشت، تا اینکه یک روز خبر آوردند که برای شهرام خواستگاری رفتند.

دلم بهم ریخت، تا امروز که خبری از گلنوش و زندگی منی گرفتند خیال می کردم ناراحت و غمزه اند و تاب دیدن مرا در این زندگی ناخواسته ندارند ولی حالا.. برای برادرم خواستگاری رفته بودند اما به من نگفته بودند؟! یعنی مرا به طور کلی از خانواده آقام فاکتور گرفتند؟! به جرم هتک حرمت حافظ؟! به جرم ضعیف بودن؟! رام بودن؟! گوسفند بودن؟! به جرم اینکه هر چه خواستند با من کردند و من هم گفتم: «چشم»؟! من چیم؟! من کیم?!

خدایا!!!!

چشم هایم بی امان پلک می زد و شرش اشک هایم مقابل چشم های متعجب خواهرهایم و حکمی مه پایین ریخت! حنانه خودشیرین بازی درآورد و یک لیوان آب قند برایم درست کرد، فرنوش دستمال کاغذی بهم داد و زیر لب گفت: - چته گلنوش؟! اینجا اذیتت می کنن?!

انگار حکیمه حرف های یواشکی فرنوش را شنید که مودبانه تنها یمان گذاشت. پنج شش دق یقه گریه، آرامم کرد. فرنوش باز زیر لب پرسید: - اذیتت می کنن؟! حافظ کاریت کرده?!

دیگر خجالت و سرخ و سفید شدن از یادم رفته بود. آنقدر تو این دو سال بهم ظلم شده بود که فراموش کرده بودم چطور دخترانه رفتار کنم. با حرص دستمال کاغذی میان پنجه ام را داخل بشقاب پرت کردم و زیر لب گفتم

-: حافظ رنگم ندیده!

انگار حدس می زد که متعجب نشد. برای هیچکس عجیب نبود، هیچکدام دل و دماغ رابطه عاطفی را در صورتی که هیچ عاطفه ای نمانده بود، نداشتیم.

حنانه: چرا باهاش راه نمیای؟! فرنوش با تحکم و اخم

ریز گفت -: حنانه خجالت بکش!

حنانه: چیه خب! تا کی می خواد اینجوری بمونه؟!

فرنوش: حنانه احمق شدی؟! خواهر بدبخت من مگه روحیه اینکارها رو هم داره؟!

حنانه: بدبخت چه؟ عروس حاجی شدی، به درک هر چی پیش اومده، زندگی

یتو زهر خودت و حافظ نکن!

فرنوش کلافه یک خیار برداشت و خرچ خرچ کنان سعی کرد دهانش را برای

نگفتن حرف های درشت بسته نگه دارد! به فرنوش که می دانستم الان تو دلش بلوا به پا

شده خیره گفتم

-: از پاتختی به این ور فقط شما م یابین پیشم. هفت ماهه<sup>[۲]</sup> هیچکسو ندیدم!

گناه من چه؟ بس نبود اون همه ظلمی که به حقم کردن؟! جواب اون آبروریزی

رو ازمن می خواین؟! تاوان کار نکرده رو ندادم؟! بس نیست؟!



فرنوش بغض کرده بقیه خیارش را توی بشقاب هل داد و اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد، دلم برایش سوخت، چقدر حرف هایم تلخ بودند!  
 حنا: آجی تورو خدا گریه نکن، اومدیم خبر خوب بدیم آخه!!  
 فرنوش نگاهی به حنا کرد و بغضش ترکید، حالم بدتر شد. دلم بغل می خواست، گرچه از این عادت های لوس نداشتم اما دلم می خواست. تو این مدت که این گوشه افتاده بودم، دلم برای محبت خواهری تنگ شده بود.

حکیمه که جای آورد، فرنوش خودش را از بغلم بیرون کشید و به حکیمه زل زد.  
 دلم آشوب بود که نکند حرف درشت بزند و پای همین دوتا خواهر هم از این خونه بریده شود!

فرنوش: خاله جون هوای دختر مارو نداری!  
 حکیمه نگاهی به من کرد و متاسف و خجل گفت  
 :- هر چی گفته حق داره، دلش پاره!  
 فوری برای مات مالی جمله کنایه آمیز و پر گله  
 فرنوش گفتم :- بخدا من چیزی نگفتم!  
 نگاهی به فرنوش و حنا کردم و ادامه دادم  
 :- اینجا باهام خوب رفتار میشه، ولی...  
 سرم را پایین انداختم و با غصه آهی کشیدم و  
 ادامه دادم :- دلم خوش نیست!

\*\*\*

سومین سالگرد آقام بود، از روز قبل همگی به خانه پدریم رفته بودیم. برخلاف انتظارم رفتار برادرهایم آنچنان سرد و خشک نبود، مخصوصاً رامبد که بعد از تقریباً یکسال دوباره می‌دیدمش، تا از در داخل شدم، جلو آمد، هنوز از بزرگترین برادرم حساب می‌بردم، می‌ترسیدم باز جلوی بقیه تحقیرم کند اما مثل آقام دستم را که برای دست دادن جلو برده بودم را گرفت و محکم به سینه اش کشیده شدم. نفسم حبس شد، برادرهایم از این عادت‌ها نداشتند، مخصوصاً رامبد! چند ثانیه بعد نفس و اشک‌هایم همزمان بالا آمدند. گریه‌امان نمی‌داد از آرامش و اطمینان سینه برادرم استفاده کنم. مازیار و علیرام هم بغلم کردند و این اوج استقبال بود، بعد از یک سال رها شدگیم بین خانواده حاجی.

نیم‌ساعتی بود که برای اولین بار توی عمرم بین برادرهایم نشسته بودم و مستقیم حرف می‌زدیم. حس بزرگ شدن داشتم، حس دیده شدن، حس اینکه انگار توی مدتی که نبودم، عذاب وجدان دست از سرشان برنداشته است. ابتدا خجالت می‌کشیدم اما نگاه مهربان مازیار و علیرام اطمینان به قلبم سرازیر می‌کرد. از زندگیم از حافظ، از خانه حاجی و تمام چند و چون این یکسال گفتم. حتی آنقدری پر و بال دادند که گلایه کنم چرا سر نمی‌زدند! حتی شکایت کردم که چرا شهرام را خواستگاری بردند و من نفهمیدم! کاری که تا این سن هیچ وقت مجال انجام دادنش را پیدا نکرده بودم.

برادرها، زن برادرها، خواهرها، خواهرناتنی‌ها، مادرم، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایم همه دورم جمع بودند. چی از این بهتر؟! بعد از چند سال باز خنده مهمان لب‌هایم شده بود، باز می‌خندیدم، بوی رازیانه<sup>2</sup> مامان، که رایحه همه بچگ

یم بود باز توی ریه هایم دویده بود. حس گ رما می کردم، انگار حریمی که از من به زور گرفته بودند، دوباره برگشته بود. انگار تک ریه گاه امنی که به یک چشم بهم زدن سلب شده بود، دوباره و قوی تر ساخته شده بود.

گلنوشی که مقابل آن همه آدم نشسته بود، با گلنوشی که اگر توی سرش می زدند هم حرف نمی زد خیلی فرق کرده بود، دیگر نقش قربانی را بازی نمی کرد، این یکسال و حمایت خانواده حاجی، از من یک زن با اعتماد به نفس ساخته بود. یک دختر قوی شده بودم که حداقل به خودش اجازه شکایت از برادرش را میداد و ناجوانمردانه بود اگر نقش حک یمه و حاجی را در شکل گیری شخصیت جدیدم نادیده می گرفتم. حاجی به من فهمانده بود که «انسان هستم»، حق و حقوق دارم و هر چقدر هم که بق ریه این حقم را زیر پا بگذارند، اراده قوی تری برای احقاق حقم به دست خواهم آورد.

تا پایان مراسم سالگرد، رفتار همگی با حافظ سرد بود. خودش هم چندان دوست نداشت مورد توجه قرار بگردد و مدام توی حیاط بالا سر آشپزها بود. تمام طول مراسم به مهربانوش چسبیده بودم و دلتنگی هایم را تسکین می دادم. خواهر خوب و دلسوز آب ح یاط است و بی شک خوشبخت ترین زن دنیا، خواهری به مهربانی مهربانوش دارد.

دو روز به تندی برق و باد گذشت، وقتی داشت یم خداحافظی می کرد یم، بغض کرده بودم، حتی فکر اینکه الان می روم توی بغل یکایکشان و دوباره گلنوش فراموش می شود، داغانم می کرد. از بغل مامان در نمی آمدم، روی پاهایش که

روی ویلچر نشسته بود چمبره زده بودم و زار می زدم. انگار همین الان آقام را از دست داده بودم. انگار کودکی را از شیر می گرفتند، نمی دانم چقدر کولی بازی در آوردم که حاجی اجازه داد امشب را پیش مادرم بمانم. تمام وجودم از این فکر که مثل دیشب بین مامانم و مهربانوش می خوابم سرشار از شغف شد.

خانواده حاجی که رفتند، حافظ هم نماند. یک دلم از رفتنش دلخور شد، با اینکه تمام این چند ماهی که رسماً زنش بودم هرگز از فاصله ده سانت یم نزدیک تر نشده بود، و یک دلم خوشنود که مرا به حال خودم رها کرده بود تا همین یک شب را دلخوش باشم. دوباره همه دور هم بودیم، بدون واسطه هیچ مراسم ی، آنقدر زیاد بود یم که تمام اتاق ها و حال پر از آدم بود دق یقا مثل دیشب. دوتا خواهر ناتن یم هم مانده بودند. باز بوی برنج ایرانی زیر بینیم غوغا می کرد، مهربانوش داشت برنج درست می کرد، با ذوق سلام کردم. لبخند<sup>2</sup> گوشه لب هاش واقعی بود، چقدر چروک پیدا کرده بود، آنقدر توی دو روز گذشته به فکر ظلم و دردی که خودم کشیدم، بودم، که فراموش کردم به خواهرم توجه کنم.

فرونش با بچه ها بازی می کرد و بقیه در حال جمع کردن وسایل بودند تا نظم قبل از مراسم به خانه برگردد. ساعت یازده بود که زنگ زدند، بی خیال دنیا، سالاد درست می کردم که از صدای سلام دادن متعجب مهربانوش سر بلند کردم، حافظ توی چهار چوب در آشپزخانه ایستاده بود.

گلنوشی که مقابل آن همه آدم نشسته بود، با گلنوشی که اگر توی سرش می زدند هم حرف نمی زد خیلی فرق کرده بود، دیگر نقش قربانی را بازی

نمی کرد، این یکسال و حمایت خانواده حاجی، از من یک زن با اعتماد به نفس ساخته بود. یک دختر قوی شده بودم که حداقل به خودش اجازه شکایت از برادرش را میداد و ناجوانمردانه بود اگر نقش حک یمه و حاجی را در شکل گیری شخصیت جدیدم نادیده می گرفتم. حاجی به من فهمانده بود که «انسان هستم»، حق و حقوق دارم و هر چقدر هم که بقیه این حقم را زیر پا بگذارند، اراده قویتری برای احقاق حقم به دست خواهم آورد.

تا پایان مراسم سالگرد، رفتار همگی با حافظ سرد بود. خودش هم چندان دوست نداشت مورد توجه قرار بگیرد و مدام توی حیاط بالا سر آشپزها بود. تمام طول مراسم به مهربانوش چسبیده بودم و دلتنگی هایم را تسکین می دادم. خواهر خوب و دلسوز آب حیاط است و بی شک خوشبخت ترین زن دنیا، خواهری به مهربانی مهربانوش دارد.

دو روز به تندی برق و باد گذشت، وقتی داشت یم خداحافظی می کردیم، بغض کرده بودم، حتی فکر اینکه الان می روم توی بغل یکایکشان و دوباره گلنوش فراموش می شود، داغانم می کرد. از بغل مامان در نمی آمدم، روی پاهایش که روی ویلچر نشسته بود چمبره زده بودم و زار می زدم. انگار همین الان آقام را از دست داده بودم. انگار کودکی را از شیر می گرفتند، نمی دانم چقدر کولی بازی در آوردم که حاجی اجازه داد امشب را پیش مادرم بمانم. تمام وجودم از این فکر که مثل دیشب بین مامانم و مهربانوش می خوابم سرشار از شغف شد.

خانواده حاجی که رفتند، حافظ هم نماند. یک دلم از رفتنش دلخور شد، با اینکه تمام این چند ماهی که رسماً زنش بودم هرگز از فاصله ده سانت یم نزدیک

تر نشده بود، و یک دلم خوشنود که مرا به حال خودم رها کرده بود تا همین یک شب را دلخوش باشم. دوباره همه دور هم بودیم، بدون واسطه هیچ مراسم ی، آنقدر زیاد بودیم که تمام اتاق ها و حال پراز آدم بود دقیقا مثل دیشب. دوتا خواهر ناتن یم هم مانده بودند. باز بوی برنج ایرانی زیر بینیم غوغا می کرد، مهنوش داشت برنج درست می کرد، با ذوق سلام کردم. لبخند<sup>2</sup> گوشه لب هاش واقعی بود، چقدر چروک پیدا کرده بود، آنقدر توی دو روز گذشته به فکر ظلم و دردی که خودم کشیدم، بودم، که فراموش کردم به خواهرم توجه کنم.

فروش با بچه ها بازی می کرد و بقیه در حال جمع کردن وسایل بودند تا نظم قبل از مراسم به خانه برگردد. ساعت یازده بود که زنگ زدند، بیخیال دنیا، سالاد درست می کردم که از صدای سلام دادن متعجب مهنوش سر بلند کردم، حافظ توی چهار چوب در آشپزخانه ایستاده بود.

متعجب و شوکه بودم، تمام حال خوب دیشب تا الان را پاک کرده بود! با فاصله مقابلش ایستادم و زیر لبی گفتم -: اینجا چیکار می کنی!؟

چهره اش عصبی و غمگین بود، چشم های مغمومش را روی افراد آشپزخانه چرخاند و دوباره به من خیره شد و سرش را پایین انداخت. مهنوش بازوی زن برادرمان را گرفت و از آشپزخانه بیرون برد. با اخم به رفتنشان نگاه کرد و داخل آشپزخانه شد و در را بست. کارد را روی کابینت گذاشتم و دستم را به دستمال روی کابینت خشک کردم و به رفتارش خیره شدم. فاصله یمان را با چند قدم پر کرد، دستش را به کابینت تکیه داد و توی صورتم خم شد و آرام و با تحکم گفت

-: بریم!

وحشت کردم از این مدل حرف زدنش، تا امروز هرگز تا این اندازه بهم نزدیک نشده بود، قلبم مثل پتک تو سرم می کوبید. خیدی آرام از زیر دستش فرار کردم و در را با ترس و لرز و پاییدن حرکاتش باز کردم و گفتم -: چرا در رو می بندی؟!

با تحکم قبل تکرار کرد

-: گفتم بریم!

ته دلم خالی شد، چقدر جدی حرف می زد. ناخودآگاه از حافظ امروز ترسیده بودم ولی سعی می کردم به روی خودم نیاورم.

-: کجا؟!

-: خونه!

باز می خواست برم گرداند توی آن خانه که عروس بودم و نبودم! خانه ی که هیچ وقت مالمن نبود! هیچ وقت کنار حافظ حس گلنوش بودن نداشتم. جری و لجباز گونه توی صورتش توپیدم

-: کله سحر اومدی اسیرت رو ببری؟!

عصبی لبهائش را روی هم فشار داد و یکی از آن نعره های که موقع دعوا سر برادرها یم زده بود را بر سرم کوبید

-: اسیر؟! از گل بالاتر بهت گفتیم؟!

نه ترس دیگر معنا نداشت، ترس مال آدم های ضعیف بود. تا کی می خواستم با هر نعره عربی برقصم؟! تا کی می خواستم مثل دیوار بمانم تا خستگی

ها و مشکلاتشان را به من آویزان کنند؟! می خواستم تکیه گاه باشم، می خواستم زن باشم، می خواستم باشم! «باشم».

یک آن تصمیمم را گرفتم تا مقابله به مثل کنم، مثل خودش جیغ زدم

-: چته؟! بس نیست چند سال از زندگی ساقطم کردی؟! حساب چیه ازم می گیری؟!!

با هر حرص و عصبانیتی که باعث می شد عضلات صورتش سفت و شل شود و پلک هایش مدام پپرد نزدیکم شد و تو صورتم با عصبانیتی که هیچ حسی توش نداشت نعره کشید -: دیشب به احترام بابام هیچی نگفتم! ولی انگار دور ورداشتی!!

نه انگار هنوز گلنوش مفلوک بودم، این نعره ی که کشید گلنوش را سرجایش برگرداند. من غلط کردم که خواستم «باشم!» تو این چند ماه از گل بالاتر بهم نگفته بود و حالا در عرض یک دقیقه دو تا نعره خوشگل حواله گوش هایم کرده بود. آن هم در خانه پدری خودم، در جایی که اکثر خانواده ام به جز برادرهایم حضور داشتند.

حس تحقیر می کردم، هرچند که این زن و شوهری بوی از زن و شوهری نداشت، ولی تنها یک زن می فهمد که آتو دست همجنس دادن چقدر عذاب آور است. دلم نمی خواست حالا که چندین ماه از زندگی رسمی شروع شده، زن برادرهایم مکالمه پر فریاد ما را سوژه و نقل محافل کنند. آرامتر فریاد زدم

-: درست صحبت کن! بیشتر از این منو خار و خفیف عالم و آدم نکن!

صورتش جمع شد و بلندتر فریاد زد

-: فکر کردی خانوادت رو دیدی، همه چی اوکی شده؟! عقد بودی نتونستن طلاق تو بگین، چه برسه الان!!



خشکم برد، چی می گفت؟! از حرف ها و منظورش که به نظرم بی سر و ته بود متعجب و عصبانی شدم! داشت چرت و پرت تحویل م ی داد! پشت دستش را صرفاً جهت لمس و تایید، نه برای ضربه زدن، همزمان با ادامه حرفش به قفسه سینه ام کوبید.

-: همونجوری که بهت قول دادم دستم بهت نخوره، باهام راه نیایی سرتو میزارم رو سینت!! فقط بهش خیره شده بودم، اصلاً دوزاریم نمی افتاد که چه مرگش شده و راجب چه حرف می زند! قاعدتاً واکنشی هم نداشتم جز همون خیره ای عجب توی چشم های خمار به خون نشسته اش! سینه اش تند تند از حرص بالا و پایین می شد. هنوز چند ثانیه از تمام شدن حرفش نگذشته بود که دستش را کنار گوشم روی در گذاشت، هلال زده به در تک یه دادم تا فاصله زیاد شود، آن لحظه و در آن موقعیت که فکرم از ترس و شوک و آن همه تحقیر در تغییر بود، هیچ حسی بهش نداشتم، از نزدیکش گرم نشدم، از بوی ادکلنش خموور نبودم.

گمانم اهل خانه می خواستند تنهایمان بگذارن که با اینکه در آشپزخانه باز بود، این طرفی پیدایشان نمی شد. نگاهش را تو صورتم می چرخاند، عصبانیت داشت کم کم فروکش می کرد، سیب گلویش بالا و پایین می شد و سعی می کرد لب هایش را با زبان تر کند. از عروسی به این طرف دست به صورتم نزده بودم، نه روحیه داشتم، نه دلم می خواست! تازه دوست داشتم حافظ ازمن متنفر باشد و شلخته تصورم کند. نفسش را بیچاره وار تو صورتم رها می کرد و با چنگ و دندان فضای گیر افتاده بینمان را بالا می کشید. مشخص بود نفس کم آورده، عاشق بود، عاشقی که با آبروریزی عشقش را به چنگ آورده بود ولی تو این دو سال ی که بهم محرم شده بودیم، حتی اندازه یک آشنا باهم حرف نزده بودیم.

بی شک این اولین باری بود که مرا اینقدر مطیع و در چند سانتی متری گیر آورده بود. از حالو اوضاعش که هر لحظه داشت و خیم تر میشد، سرم را پایین انداختم. انرژی عجیبی از او دریافت می کردم، عجیب ترین حسیی که تا امروز تجربه کرده بودم. انگار ملکول های صورتبه سمت پوستش کشیده میشدند. حس بلوغ همین بود؟! همین بود حس کشیده شدن به جنس مخالف؟!!

همین بود که رابطه زناشویی را پیش می برد؟! همین کشش؟! همین تپیدن قلبم که انگار رو دور تند بود و یکنواخت زیاد می شد؟! همین گُر گرفتگی های عجیب و غریب که قند خون را پایین می اندازد؟! همین بود که آدرنالینم را زیاد می کرد؟! همین هیجان بود که باعث شده بود برای به دست آوردنم دست به چندین کارهای شن یئی بزنند؟! نه!! نمی گذارم به مراد دلش برسد، حتی اگر این وسط خودم هم آزرده و ناکام باشم. به زور گفتم

:- برو عقب!

توی حالاتش اثری از عصبانیت هویدا نبود، موش شده بود و معصومه مانه صورتم را جستجو میکرد. زیر لبی با استیصال پرسید

:- چرا؟! کنجاو بهش خیره شدم! چرا چی؟! چون تو گناه مندی، تاوان اشتباه مندی، من با هفتاد پشتم غلط کردم که از تو رویا و خیال ساختم تا امروز آتشت دامنگیر زندگیم شود.

کمی صورتش را جلوتر آورد و با لحنی که احساسات شاعرانه و عاشقانه را در قلب دخترانه ام بیدار می کرد، با حالی که انگار در آینه چشم هایش شعله های سوختن خود منعکس می شد گفت

: زن منی! (با تحکم و اطمینان و کمی بلندتر) ززن من!!

نفهمیدم این آرامشی که در جواب دادن داشتم، متاثر از این همه نزدیکی به او بود یا تحت سلطه قرار گرفتم که گفتم

:- نیستم! هیچ وقت نبودم و نخواهم بود!

اخم نکرد، عصبان ی نشد، یک سال است که می داند و کافی بود از دهان خودم بشنود! دستش را برداشت، فاصله به دو قدم رسید! ارتباط چشمی اما هنوز برقرار بود. لبخند مضحکی روی لبش برای یک لحظه روی صورتش آمد. بی تعادل یکی دو قدم حین حرف زدن عقب رفت.

:- تباه شدم! نابود شدم!

با ناباوری رو برگرداند و دستی به دو تا بازوهایش کشید و روی پا نشست! حرف می زد اما انگار با خودش حرف می زد :- کم آوردم، کم آوردم!

حالش دگرگون می کرد، تصمیمات اشتباهش گریبانش را گرفته بود و متاسفانه یک ایل و تبار را با خودش وسط آتش کشیده بود. دل رحم بودم که دلم برای حافظ هم سوخت. حسی مابین تنفر و عشق داشتم. حسی که کینه اش بیشتر بود. یک لیوان آب ریختم و کنارش چمباتمه زدم. قیافه اش رنگ پریده و غصه دار بهم خیره شد. وقتی یک مرد کم بیاورد، عرش خدا به لرزه می افتد! حالا فرقی

نمی‌کند که آن مرد اینقدر نامرد باشد که با آبروی دختر مورد علاقه اش بازی کرده باشد! آب را سر کشید و با امیدی که انگار امیدواری نبود گفت  
-: بریم خونه؟!

اخمی میان ابروهایم انداختم و بلند شدم. لیوان را شستم، وقتی برگشتم  
حالش را عر ضیابی کنم از آشپزخانه بیرون رفته بود.

یک هفته گذشت، خوشحال بودم که حافظ و حاجی اجازه دادند اینجا بمانم، خیال  
می‌کردم درکم می‌کنند که چند ماه از خانواده ام دور افتاده ام و بعد از آن همه  
دختر یا عروس خوب بودن می‌توانم چند روزی مرخصی داشته باشم تا برای  
برگشتن به زندانم آماده شوم فکر می‌کردم مردی به خرج دادند که از خواب خوش  
بیدار شدم.

شب بود و تازه سفره را جمع کرده بودم، مامان مقابل تلوزیون نشسته بود و در  
حال تماشای سریال چ[?]رت می‌زد، شهرام با نامزدش تلفنی پیچ می‌کرد و  
گاهی صدایش بالا و گاهی خیلی پایین شنیده می‌شد. بقیه کم‌کم سرزندگی  
های خودشان برگشته بودند و باز مثل قبل ماسه نفر تنها مانده بودیم که صدای  
زنگ خانه بلند شد، آیفون تصویری را برداشتم و نگاه کردم، حافظ بود. استرس  
گرفتم، در حالی که دکمه را فشار می‌دادم، با خودم کلنجار می‌رفتم و حق را به  
حافظ می‌دادم که بعد از یک هفته دنبال زنش بیاید! بیچاره بخاطر من کوتاه  
آمده بود و حالا هرچند که این ازدواج فرمالیته بوده، باز بخواهد به حریمش برم  
گرداند! در جواب سوال مامان و شهرام، گفتم حافظ بود! روسریم را بر حسب عادت

روی سرم کشیدم و مقابل درب ورودی به احترام مهمان نوازی ایستادم که شهرام هم آمد، ته دلم روشن شد که هنوز برای داماد این خانه احترام وجود دارد. حالا هرچند که داماد زوری بوده باشد. با حالی گرفته سلام کرد و با شهرام دست داد و مقابلشان نشست، چای ریختم و کنار مامان و مقابل برادر و همسرم نشستم. اولین بار بود که پیش خودم لفظ همسر را می بردم، مثل دیوونه ها خنده ام گرفته بود. فضا سنگین بود، تنها چندبار مامان راجب حاجی و حکیمه سوال پرسیده بود، بلاخره وقتی چایی صرف شد حافظ به زبان آمد.

-: حاج خانوم با اجازتون اومدم...

با نگاهی مابین التماس و غم بهم نگاه کرد، خجل سر به زیر انداختم. ادامه حرفش را محکم تر در پیش گرفت.

-: می خوام دخترتون رو طلاق بدم!

بند دلم پاره شد، منو طلاق بده؟! منو؟! برای چی؟! حافظ؟ احساس می کردم دلم در جا شکسته، مگر چقدر می توانست نامرد باشد؟! مگر چه خبطی کرده بودم که زندگیم بازیچه دست های ناجوانمردانه ای حافظ شده بود؟ سرش پایین بود، نگاهم کف سرش را هم سوراخ کرد اما سربلند نمی کرد! شهرام که گویا از قبل در جریان بوده، اصلا جانخورده بود، پرسید -: دیر نکردی!؟

حافظ طولانی به شهرام خیره ماند و متاسف سر تکان داد و بلاخره نگاهش را گرفت و به مامان خیره شد. مامان فتانه هم انگار در جریان بود، گلنوش باز هم آخرین نفری هستی که دوزاریت می افتد! هماهنگی ها قبلا شده و حالا که وقت عمل است، باخبر می شوی.

لحن مامان آرام بود اما دلخور و غمزده با صدای که بخاطر کهولت سن تحلیل رفته بود گفت مامان: دختر ما شده بازیچه دست تو؟! زندگی بازی مگه؟! یه روز آبروش رو ببری، یه روز همه آبروش بشی، یه روز عقدش کنی، یه روز عروسش کنی، یه سال تو خونت نگهش داری و وقتی دلت رو زده بندازیش بیرون؟! مگه زن وسیله ست؟! مگه زن جنسِ!!؟

بقیه حرف های مامان و شهرام را نمی شنیدم، گوشه‌ایم هنوز کلمات حافظ را هجی می کرد! - می خوام دخترتون رو طلاق بدم! می خوام دخترتون رو طلاق بدم! می خوام دخترتون رو طلاق بدم!

هزار بار توی سرم تکرار شد و وقتی با فریاد اکو کرد به خودم آمدم، حافظ صورتش را با دست هایش پوشانده بود و شهرام تلفنی با رامبد و مامان تلفنی با مهرنوش حرف می زدند!

یعنی حاجی و حکیمه هم خبر داشتند یا باز سرخود و ناعاقلانه تصمیم یم گرفته و داشت عملی می کرد؟! چرا اینقدر از طلاق دادنم شوکه و خمود شده بودم؟! مگر تو این دو سال حس زن بودن داشتم؟! مگه دستش حتی بهم خورده بود؟! مگه یک بار به چشم خریدار نگاهش کرده بودم؟! مگر حرکتی کرده بود که بخواد نظرم رو نسبت به خودش عوض کند؟! اصلا مگر روی خوش به او نشان داده بودم که نخواهد طلاقم بدهد! چرا اینقدر دیر فهمیده بود که راه را اشتباه رفته است!؟

به ساعت نکشیده که برادر و خواهرها یم و حاجی و حکیمه یکی پس از دیگری تو پذیرایی جمع شدن! با اینکه قیافه ها شوکه و عصبانی بود اما گو یا جافتاده بود

که بلاخره یک روز این اتفاق می افتاد و چندان غیر مترقبه نبود. تا دم دمای صبح تمام ژانرهای هنری از اکشن و رومانتیک تا غم انگیز اکران شد و بلاخره وقتی صبحانه خورده شد دسته جمعی به این نتیجه رسیدن که پس فردا صبح برای طلاق توافقی بریم محضر! اینجا هم من حق نظر دادند نداشتیم، اصلا این زندگی حق من نبود که برایش تصمیم گیری کنم! جالب بود که باز هم نمی دانستم باید چه کنم، ترجیح می دادم بقیه تصمیم بگیرند. اگر به خودم بود که نه دلم به ادامه این زندگی روشن بود، نه به تمام کردنش رضا..

یک ماه طول کشید تا طلاق بگیرم، با اینکه سند باکره گیم و آزمایش بارداریم هر دو نشانمیداد که هیچگونه رابطه عاطفی و زناشویی نداشتیم، باز هم ارجاعمان دادند به دادگاه خانواده قضای مدام وقت می خرید، انگار زن اون بودم که زیر بار طلاق مانمی رفت. رامبد کهسکوتم را به رضایت از طلاق برداشت می کرد، پیشنهاد کرد مهریه و نفقه را ببخشم شاید روند پرونده سریع تر پیش برود، گویا هنوز این ازدواج را لکه ننگ می دید و بهتر بود زودتر پاکش کند!

بلاخره روز طلاق فرارسید، مثل روز عقدهمان مقابل محضردار نشستیم. همان محضر بود و همان عاقد و همان وضع یت. بازهم قیافه هایمان شبیه زن و شوهرها نبود! حتی موقع طلاق! چهره عاقد به عنوان انسان منفی در ذهنمان مانده بود و نقش نگاهش در خاطرمان اثر گذاشته بود و دوباره همان اخم و تعجب، این بار عمیق تر به صورت داشت.

دو ماه بعد از طلاق، عروسی شهرام برپا شد، باینکه مامان از خانواده حاجی دعوت کرده بود، پایشان را این طرفی نگذاشتند! چقدر خوشحال بودم که حافظ و حاجی درک می کردند که علاقه ای به رو در رویی ندارم.

یک ماه می گذرد که من و مامان تو خونه تنها بیم، مدت طلاقم تمام شده و حالا از بند حافظ کاملاً رها هستم. رفت و آمد خواهر برادرهایم پابرجاست اما غمی تو دل من خانه کرده که هر جور می خواهم با پر کردن تنها یم با بقیه کمش کنم، زیادتیر میشود! برای یک دختر بیست و خرده ای ساله که هیچی از زندگی نفهمیده و چنین سرگذشتی داشته چه چیز می تواند دلخوش کنک باشد؟! دختر بودم اما یک اسم خط خورده توی شناسنامه ام بود، زن بودم اما هیچ خاطره مشترکی یادام نمی آمد، عاشقش بودم و زندگی یم را به نکبت کشید! نه متنفر بودم، نه می توانستم بگذرم! چقدر این احساس های خنثی عذاب می داد! افسرده بودم و این روزها افسرده تر شده بودم. احمق ترین فرد خانواده ام هم دوزار یش افتاده بود که گلنوش، به شدت افسرده و جامعه گریز شده! حس کم داشتن و مطلقه بودن ذره ذره آبم می کرد! غصه روزگرم دل همه را به درد آورده بود، که یک روز علیرام با پرونده قرمزی آمد، جلوی مامان گذاشت و گفت

:- تو دانشگاه آزاد ثبت نام اش کردم، اگر شما اجازه بدی!

مامان نگاهی به من کرد که عین <sup>میی</sup>ت نگاه می کردم، انگار نه انگار داشتند تابو می شکستند و باید ذوق زده باشم! خالی از حس زندگی و شادی ها شده بودم. علیرام و مامان مقابل برادرهایم قد علم کردند و در تمام جنگ ها پیروز شدند و وارد دانشگاه شدم. با روابط اجتماعی و بیرون از باغ، کم کم



خودم، زن دگیم و جایگاهم را طی دوسال دانشگاه پیدا کردم، تازه معنی استقلال را می فهمیدم، که مامان فوت کرد! هر وقت تو زندگی یم به ثبات می رسیدم، یک اتفاق ناخوشایند، تباهم می کرد!

روز هفت مامان بود، تازه از مسجد برگشته بودیم، اکثر مهمان ها رفته بودند که حاجی و حکیمه داخل شدند، پشت سرشان سه پسرشان هم با همسر حکیم می آمدند. تسلیت گفتند و کنار رامبد و مهرنوش صدر مجلس نشستند. بدی مراسم عزا این بود که اگر با کسی دشمن خونی هم بودی می بایست می رفتی، ولی عروسی و بقیه مراسمات بایدی نداشت! چایی مقابلشان گرفتم و کنار حکیمه نشستم.

چهره اش شکسته و خط برداشته بود، حکیم هم موهای شقیقه اش کمی سفید شده بود. میان حرف هایشان فهمیدم که حکیم فوتبال حرفه ای را کنار گذاشته و کمک مربی یکی از تیم های لیگ برتر شده. از قبل خبر داشتم که یک دختر عرب را گرفته است. حامی مثل همان موقع ها که زن داداشش بودم خوش و بش می کرد و از ریز و درشت زندگی یش می گفت. نمی دانم چه حسی بود که گوش هایم تیز شده بود راجب حافظی که مقابلم نشسته بود و حتی یک بار حواسش سمتم جمع نشد، از لب یکیشان بشنوم! عادی نبود که کنجکاو همسر سابقم باشم، بود؟! \*

\*\*\*

تا چهلیم که تنها نبودم، همیشه چندی از خواهر برادر بودند، مراسم چهلیم هم خانواده حاجی آمدند، حافظ نیامده بود. بعد از دوماه زمزمه های راجب فروختن خانه

و زندگی کردن من بایکی از برادرهایم وسط کشیده شد! با فوت آقام پیش خودم گفتم که الان زندگی دستبرادرهایم است، با ازدواج دست حاجی و حافظ بود، با طلاق دست مامانم، حالا که یک زن نزدیک سی سال بودم و مطلقه، دیگر کسی حق نداشت برایم تعیین تکلیف کند! یعنی دیگر نمی کشیدم که ظمی دیگر دامنگیر عمر و زندگی شود! تمام قد مقابل همه ایستادم، آنقدر دعوا کردم، آنقدر تو رویشان ایستادم، آنقدر گفتم و شنیدم تا حرفم را به کرسی نشاندم، گرچه دو سه بار با این سن و سال کتک خوردم و رامبد و شهرام و بهرام گفتن دیگر چنین خواهی نداشت! اما مازیار و علیرام مثل همیشه حمایت کردند، با اینکه از تصمیم ناراحت و غیرتی شده بودند اما حاضر نشدن تا ازدوایم، خانه را بفروشند. با کمک مازیار توی شرکت دوستش کار پیدا کردم و سرم گرم شد. همه چیز خوب پیش می رفت، جز تنهایی من! خواستگار بود، خوب هم بود، اما تا وقتی که با خبر نمی شد مطلقه ام! کم کم از زندگی زناشویی و بچه دار شدن داشتم دست می شستم که یک روز...

\*\*\*

همکارم داشت عروسی می کرد، درست یه ماه بعد از سالگرد مامان جشنش بود. چون تک فرزند بود و با هم رابطه خیلی صمیمی پیدا کرده بودیم قرار شد باهم برای خرید تجهیزات بگردیم. روزهای خریدش بهترین روزهای این چند سال اخیر بود، دختر خیلی خوبی بود و محبتش عجیب توی دلم لانه کرده بود. می گفت که نامزدش هیچی نمی خواهد ولی خودش دوست دارد تجهیزه کامل ببرد، هر وقت از این دست حرف ها می زد خودم را با افکار و آرزوهایش

مقایسه می کردم که چقدر تحق یروار عروس حاجی شده بودم، بی جهیزیه، بی خرید، بی احترام، به زور!!

امروز قرار بود برای خرید مبلمان بریم، از بخت بدم یافت آباد و از روی نحسم، سر راهش به مغازه حاجی هم سرکشی کرد. مطمئن بودم که حافظ توی مغازه است.

با هزار دوز و کلک طبقه پایین که گویا خبری از حافظ نبود ایستادم و قرار شد سمانه طبقه‌های بالا را ببیند و اگر چیزی به نظرش خوب بود، میسکال بزند تا برای دیدن بروم..

مثل مجرم‌ها کاناپه‌ی که پشت به سالن بزرگ داشت انتخاب کرده بودم و روی مبلمان سلطنتی بلند مخمل قایم شده بودم و سرم را میان چادر مشکی، توی استتار کرده بودم تا صورت‌م مشخص نباشد، باز هم مثل همان موقع‌ها، تنم شروع به لرزیدن کرده بود. روی تمام خاطرات ریز و درشت و خوب و بدم، افکت نورانی و زیبای چرخ می خورد. از خودم و این حس عجیب و غیرقابل توصیف عصبی و حرصی شده بودم. بخدا از اینکه تو یک قدمیش بودم دست و دلم می لرزید! دلشوره و آشوبی توی وجودم به پا شده بود که نمی توانستم درست نفس بکشم! یعنی تغییر کرده؟! پیر شده یا همان شکلی مانده؟! ازدواج چی؟! نه، اگر ازدواج کرده بود که خبرش می رسید! اصلا چرا خبرش برسد؟! چه کسی سود می برد از ازدواج حافظ؟! یا خبر دادنش به من؟! اگر حالا پیدایش شود چه کار خواهم کرد؟! چطور رفتار می کنم! داشتم تجسم می کردم اگر جلویم ظاهر شود چیکار می کنم که صدایش از بیخ گوشم بلند شد. - سلام گلنوش!

بند دلم پاره شد، هزار بار خودم را بخاطر تجسمش لعنت کردم، گویا بچگانه فکر می کردم که آمدن حافظ به فکر من ربط دارد! پر تشویش و لرزان، با خونسردی ظاهری که نابلدی چاشنی رفتارم کرده بودم، بدون اینکه از روی کاناپه بلند شوم، سر بلند کردم و مودبانه نگاه ی گذرا به چهره اش انداختم و سلام دادم.

مهربان و مودب جواب گفت

:- خوبی؟! اینجا چیکار می کنی؟! شلوار جین م [؟]د روز و ت یشرت تا حدود ی گشادی که انگار تنن بسیاری این روزها دیده بودم پوشیده بود که مثل هم یشه رنگت یره بود که به موهای تیره و چهره سبزه حافظ خوش می آمد.

اندامش انگار همان بود، نه! تغییر نکرده بودم. شاید جذابیتش بیشتر هم شده بود، باز افکار دخترانه مرا به بازی گرفته بود. حس ی شیطنت آمیز و آزار دهنده بیخ گوشم پیچ پیچ می کرد: مال تو بود و تو نخواستی ش کلافه افکار مزاحم را پس زدم، خدا نبودم که! من هم گاهی حس های شیطنت آمیز و نامتعارف داشتم. مثل اغلب آدم ها دوگانگی و دو احساس متضاد پیدا می کردم و اوضاع زندگیم را به گند می کشیدم و حالا دوزاریم افتاده بود که آن کینه شتری باعث شد حافظ، نه! حافظ را که نه، آن مرد رویایی که روزهای دخترانگیم را زیباتر می ساخت را از دست بدهم و ناخواسته برانم. بی شک این اولین باری بود که اینقدر عادی و محترمانه با هم حرف می زدیم.

:- ممنون، شما خوبید؟ حاجی آقا و خاله

خوبند؟ لبخند خنثی زد که نتوانستم حالش را

درک کنم و گفت

- همه خوبند، سلام دارن، خانواده شما خوبن؟ ببخشید نتونستم برای مراسم خودمو برسونم!  
 آره جان عمه ات! نتوانستی! نخواستی بیایی! نفهم نیستم که مرا به سخره می گیری!  
 - همه خوبند، ممنون! این حرفا چیه، اون خدا بیامرز از هیچکس انتظار  
 نداشت. با چشم و ارسیم کرد و بیشتر روی انگشت هایم که دور موبایل قفل شده  
 بودند چرخ می زد. مکث کرد و دوباره با زیرکی پرسید :- اولین باره میاید اینجا؟!  
 دنبال حلقه می گشت؟! هنوز چشمت دنبال من است حافظ؟! این عشق لعنتی تا  
 کجا ادامه دارد؟! تا کی؟! دوزاریم افتاد اما وقعی نگذاشتم. حین جواب دادن،  
 نگاه ی گذرا به دست هایش کردم، کنجکاو بودم انگشتری که در دست های  
 من دنبالش بود را در دست هایش خودش پیدا کنم.

- بله، ولی اسم نمایشگاهتون رو می دونستم!  
 نمایشی و خونسرد ابروی بالا انداخت و پرسید  
 - یعنی پرسون پرسون اومدین؟!  
 شیطنت کردم و موزیانه برای اینکه حالش را  
 بگیرم گفتم :- نه، اتفاقی بود؛ همراه دوستم  
 اومدم برای خرید جهیزیه!

یکه خورده آهانی گفت و با لبخند دست کشید و سمت دیگری را اشاره داد و گفت  
 - بفرمایید بهترین نمونه هامون رو بهتون نشون بدم!  
 از احترام و جمع بستن ی که راه به راه نشان می داد دلم غنچ رفت. بگذار در  
 خیالاتش برای حداقل چند دقیقه تا آمدن سمانه، فکر کند عروس منم! بگذار فکر  
 کند برای خرید جهیزیه آماده ام! فکر نمی کردم بعد از آن همه ماجرا اینقدر عاد

ی رفتار کند . یعنی حالا با خودش چه فکر می کرد؟! شاید فکر کند برای خودم دنبال جهیزیه هستم! میخواهم فکر کند، آن همه دلخونی که به من داد، کمی هم او دلش خون شود . تقصیر خودش بود که بی هیچ پیش زمینه ای حرف طلاق وسط کشید و راحت، به سادگی آب خوردن این رشته رابطه نیم بند را هم برید. سلانه سلانه کنار هم مبل ها را می دیدیم و توضیح های کوتاه ی می داد تا به طبقه بالا رسیدیم. سمانه در حالی که چادرش را دور خودش می پیچید که زیر پایش گیر نکند از طبقه بالاتر پایین آمد. به حافظ خسته نباشیدی گفت و زیر لب گفت

-: بالا یه سرویس با تخت و کمد قهوه ای سوخته دیدم، چشمم رو گرفته، میایی بینی؟! لبخندی به ذوقش زد و قبل از اینکه لب باز کنم که بگم: بریم! حافظ گفت -: اون که مخمل زرشکی داره؟!

لبخند سمانه عریض تر روی صورتش جا گرفت . کش چادرش را کمی جلوتر روی پیشانی اش انداخت و مودبانه گفت سمانه: بله.

حافظ: اون قیمتش بالاست، سفارشی درست کردیم.

لبخند سمانه تا حدودی ماسید، نگاهی به من که هنوز به حافظ چشم دوخته بودم کرد و گفت -: همیشه دو قسط کنیم؟! مقداریش ر [2] ماه آینده براتون بیارم؟!

حافظ کنجکاو پرسید

-: چرا از مدل های مشابه انتخاب نمی کنید؟

سمانه بچگانه ناراحتیش را در چهره ریخت و به من خیره

شد و گفت -: آخه اون به ست فرش هام میخوره!

لبخند پی روزمندان روی لب های حافظ نقش بست، دوزاریش افتاده بود که چه یزید ه من نیست! سرش را پایین انداخت و دست هایش را داخل جیبش کرد، یک بیقراری خاصی چاشنی رفتارش کرده بود، لبهایش را بهم فشار داد تا خنده اش را بروز ندهد، ولی موفق نبود. بلاخره به زبان آمد.

-: مشکلی نیست، بخاطر اینکه آشنا فامیل مون هستین می تونم تخفیف خوبی بهتون بدم! سمانه لبخندش را معصومانه حفظ کرد و اخمی کنجکاو به چهره انداخت و بهم خیره شد، قبل از سوال پرسیدنش گفتم

-: آقا حافظ همسر سابقم هستندا!

گفتم که سمانه سوال دیگری نپرسد، اوایل آشنای، راجب گذشته ام و از ازدواجم و ماجراهایش و تمام روزهای تلخم گفته بودم. گو یا به جای سمانه، حافظ متعجب شده بود! سر جایش خشکش برده بود که اینقدر راحت راجب نسبتمان حرف می زدم. آن هم مقابل یک غریبه!

سمانه مبهوت سر و وضع حافظ را که با من زمین تا آسمان متفاوت بود را وارسای کرد و زیر لب گفت: بعله...!!

بیچاره سمانه نمی دانست اگر بگوید خوشبختم یا خوشحال شدم از آشنایتون یا...

چه واکنشی از ما خواهد دید. چشم از حافظ بر نمی داشت، هم یشه راجب حافظ کنجکاو بود و حتی یکبار پرسیده بود

-: حافظ از این حذب الهی ها نبود؟! در جوابش با تعجب و خنده جواب داده بودم

-: نه؛ باباش حاجی بود، نه خودش!

صد در صد معنی آن سوالش بر می گشت به م<sup>?</sup>د روز بودن حافظ که امثال این آدم ها دین و ایمان نداشتند و از آن پدر بنام و حاجی، چنین پسر فشن و غرب زده ای بعید بود.

از بینشان رد شدم و همزمان که چادرم را دورم می پیچیدم و پا روی پله ها می گذاشتم گفتم :- حالا که تخفیف ویژه داره، بریم ببینیمش!

سمانه پشت سرم راه افتاد و با تاخیر یک دقیقه ای حافظ هم آمد. اخمی به صورت انداخته بود که انگار فحش داده بودم! خوب است که من مطلقه شده بودم، حالا آقا واسه ی من توی قیافه رفته بود!

همان مبلمان را با تخفیف خیلی زیاد خریدیم و موقع رفتن سمانه کمی فاصله گرفت تا با نامزدش حرف بزند. موقعیت مناسبی بود که حافظ کنارم ایستاد و زیر لب گفت :- همسر سابق!؟

مستقیم و راندازش کردم، یک چیزیش بود! می دانستم چی ست اما باور نمی کردم! مگر ممکن بود هنوز مرا بخواهد؟! هنوز بخاطر من بهم بریزد؟! مگر من چه داشتم؟ من هم یک زن بودم، یکی مثل بقیه، غذا می خوردم، عرق می کردم، گاهی فحش می دادم، گاهی یاقی می شدم، گاهی بد می شدم. فرشته که نبودم!

فرشته که نبودم! رویا که نبودم، حقیقی بودم، شاید چون برای رسیدن به من خیلی فراز و نشیب ها را طی کرده و به بن بست خورده بودم در نظرش دست ن یافتیم کرده بود. نباید دوباره آتش توی زندگی خودم و خانواده ام می انداختم. داغ آتش سالیان پیش هنوز سینه ام را می سوزاند.



- چیز دیگه باید می گفتم؟!

بی مهبابا و دور از ادب فاصله اش را کم کرد و کامل مقابلم ایستاد و با چشم های کدر شده و غمگین گفت

- چرا همسر سابق؟! پسر خاله، یا پسر خواهر مادرناتنی...

دنبال چی می گردی حافظ؟! رشته ای دیگه که مرا به تو ربط دهد؟! اشتباه نمی کنی؟! تمام رشته ها را سه، چهار بار قیچی زدی! رشته ای نماند! حرفش را نرم و مودب بریدم و منطقی جواب دادم.

- آسمون ریسمون می بافید؟!

مستقیم نگاه می کرد، یه بلا می سر قلبم آمده بود که درست نمی تپید، هم می تپید هم نمی تپید! حالا می شد دقیقتر و راندازش می کنم. چهره اش همان بود. انگار زمان نگذشته بود! شاید من اینطور فکر می کردم و دلم نمی خواست چنین افتاده زیر چشمش و موهای سفید شقیقه اش که بیشتر از حکیم بود را ببینم!

یک قدم فاصله داشتیم، کم ترش کرد، اصلا عقب نکشیدم، مستقیم چشم تو چشمهایم انداخت، موشکاف و عمیق، پر از حرف، پر از راز و نیاز، پر از خواهش و درد، در کنارش پر از غرور و تکبر و مردانگی. سیب گلویش پایین و بالا می شد و رگ کنار گلویش نبض می زد، قبلا هم چندین موقعیتی داشتم و آن موقع چقدر وحشت کرده بودم، با اینکه آن زمان زن قانونیش بودم و حالا..

نرم و آرام اما با یک محکمی خاصی گفت

- می دونی چرا سابق شدم؟!

آنقدر در انتهای چشم هایش حرف می خواندم که حواسم سر جایش نبود، دوزاریم نیفتاد، انگار فهمید متوجه منظورش نشده ام که اصلاح کرد.

-: میدونی چرا همسر سابق شدی؟!

ناخودآگاه تحت تسلطش بودم، برام هیچی مهم نبود، فقط نگاه مستقیمی که بهم داشت مهم بود، فقط آن اخم و نرمی صدای که متوجه من بود مهم بود. لب زد م -: نه!

به آنی چشم هایش را بست و نیم قدم عقب کشید و سر به زیر و عصبی گفت -: چون تباهم کردی! من مرد رو، نابود کردی!

گفت و عصبی تو چشم هایم خیره شد. فقط قرنی ه اش از این چشمش به آن چشم می رفت و بر می گشت، چی را نگاه می کردم؟! زنی را که یک روز او نابود کرده بود و یک روز من، او را؟!!

هر چی می گشتم کینه ام را پیدا نمی کردم؟! مگر قاتل جانم نشده بود؟ مگر این همه بلا سر من و خانواده ام نیارده بود؟ مگر این مرد رو به روی من، همانی نیست که وسط باغ، فریاد می کشید

-: مهریه اش را تا قرون آخر می دم، ولی طلاق، نه!

مشخص بود که اصلا به حرف هایش گوش نمیدهم، طرز نگاه او هم عوض شد، دوباره نرم شد، دوباره مثل روز آخر نگاه می کرد، پراز حرارت و ن یاز. معذب شدم، آب دهانم را قورت دادم و کمی فاصله بینمان انداختم. ه [?]ال زده گفت -: نه،

صبر کن!

با عجز نگاه ی تو چشم های مشتاقش کردم و دوباره سر به زیر روی یکی از مبل های نمایشگاه نشستم. دقیقا کنارم نشست و با عجله و نرم پرسید :- پشیمون نیستی؟!

اخم کرده گفتم

:- از چی؟! از اون همه بلا ی که سر من و خانواده ام آوردی و

لب نزدم؟! مسالمت آمیز گفتم

:- دوستت داشتم، هر راهی رفتم نشد، مجبور شدم .. مجبور بودم ... بزاری که بار برات توضع بدم.

با نفرت ظاهری بهش نگاه کردم، رویش را برگرداند و به جای خیره شد و با صدای گرفته گفت

:- قبل اینکه خاله اعظم فوت کنه د یده بودمت، یه عیدی بود که دور هم جمع شده بودیم، اون موقع خیلی سن نداشتی، فوق فوقش پونزده سالت بود. اوج بلوغ و دوران شور و هیجاناتم بود. نمی دونم چرا ازت خوشم اومد، خ یلی بهت فکر می کردم، بااینکه دی گه ندیدمت، چند ماه تو فکرت بودم تا از سرم افتادی، خیال می کردم بخاطر هورمون های سن بلوغ، از تو خوشم می آمده و همه هوس بوده . چند سال بعد که تو مراسم خاله دیدمت، انگار همه احساس های اونموقع یهو بیدار شد، باور می کنی همون روز مامانم رو گرفتم به حرف که بیایم خواستگاریت؟!

جوابی که نشنید خنده ای زد و سرش را تکان داد و ادامه داد.

-: بابا حاجی هم ازت خوشش اومده بود و به مامانم گفته بود بگ یریمش برای حکیم! همراه مامان خیلی رو مخ بابام کار کردیم، ولی بابا حاجی اعتقاد داشت که تو برای حکیم مناسب تری، آخه حکیم خیلی سرکش و غیور قابل کنترل بود و فکر می کرد تو می تونی پابندش کنی.

تا زمانی که آقا رضا اجازه داد برای خواستگاری بیان خونتون، تو خونه آتیش به پا کرده بودم.

حق نداشتن کسی که من دوست داشتم رو ناموس برادرم کنن!  
دلمه<sup>2</sup>ری ریخت، دقیقا مثل همان موقع های من فکر کرده بوده! که من هم می ترسیدم ناموس کسی شوم که برادرش را دوست دارم. به آنی به سمتم چرخید و خیره بهم، آرام گفت

-: چطور می داشتم کسی که دنیای من، زن حکیم بشه و جلو چشمم برآش بچه بیاره؟! حق نداشت به زنی که من می خواستم چپ نگاه کنه!

از صحبت های بی پرواش سرخ شده بودم، یک چیز می تو چشمها یش موج می انداخت، ولی من بلد نبودم بخوانم، بلد نبودم بفهمم! خجالت و سر به زیر بودنم وادارش کرد دوباره به همانجای قبل نگاه کند و گفت

-: به صد یقه رسوندم، صد یقه رو آتیشی کردم انداختم به جونتون. هیچ احدی هم نفهمید قضیه از چه قراره.

فکر اینجاشو نکرده بودم که ممکنه رابطه دو تا خانواده کلا بهم بریزه! فکر نمی کردم آنقدر روابط تیره بشه که دیگه نتونم برای خواستگاری پا پیش بزارم. همه راهی رو رفته بودم تا بابا حاجی رو راضی کنم برای خواستگاریت اما مرغش یه پا داشت! تو همین اوضاع شنیدم که یه خواستگار دیگه برات پیدا شده که اتفاقاً آقا رضاخیلدی باهاش موافقه، دیگه نمی دونستم دارم چیکار می کنم، دیوونه شده بودم! تنها راهی که به نظرم می رسید این بود که دست بزارم رو نقطه ضعف بابا حاجی و داداش هات! معذرت می خوام ولی بخدا نمی تونستم طاقت بیارم. دو سه ماهی تو خیابوتون مثل دیوونه ها منتظر موقعیت بودم، تا آقا رضا فوت کرد، فکر میکردم باید صبر کنم تا بعد از چهلم، چون اون روزها خونتون از آدم خالی نمیشد! تا اینکه روز سوم دیدم شهرام تورو تو خونه گذاشت و رفت! ده دقیقه صبر کردم، کسی نیومد، خدا خدا کردم که کسی خونه نباشه.

باز برگشت بهم خیره شد و گفت

-: بخدا نمی خواستم بهت دست بزنم، فقط می خواستم یکی ببینه...

زیر لب با دلخوری و دلشکستگی که از آن روز نحس همراه بود گفتم

-: می دونی چی به روز من اومد؟! می دونی چقدر کتک خوردم؟! تحقیر شدم؟!!

منی که تمام عمرم مثل گوسفند رام بیستا آدم بودم، یهو شدم لکه ای ننگ! یهو

شدم نقل مجالس دوست و دشمن! یهو از یه دختر پاک و نجیب شدم انگشت نما!

آبروم رو بردی حافظ! می دونی آبرو چیه?!

سرش را با حسرت و خجالت پلایین انداخت و در حال تکان دادن، دس تی به

گردنش کشید و آه کشید.

- من نکشیدم؟! یک ماه زندان بودم، زیر دست تمام پسرهای آقا رضا کتک خوردم، با اینکه زنم بودی یه سال نداشتن بیبی نمت. بعدش هم که نمی دونم چطور شد صدیقه منو لو داد! این بار هم تو خونه خودمون، هم با حکیم هم با حاجی بابا و مامانم و از اونطرف با داداش هات جر و بحث شروع شد! می خواستن توئی که اینقدر سخت و نصفه نیمه به چنگ آورده بودم، ازم بگیرن! تا وقتی اون سیلی تو صورتم نخورد، نمی دونستم حکیم هم بهت دل داده بوده!

وای بر تو حافظ، تاوان این همه دل شکستن رو با هم پس دادیم! این همه دل شکستی برای به دست آوردن من، ولی به دستم نیاوردی!

- چرا طلاقم ندادی؟!

عصبی و یکه خورده گفت

- چرا می دادم؟! می خواستم بیارمت تو خونه خودم، می خواستم جبران کنم، همه چی یز رو فراموش کنی!

ناامید و دلخور

پرسیدم :-

فراموش

کردم؟!

ناامید نگاهی بهم انداخت و تکیه داد، کنجکاو بیرون را نگاه کردم، خبری از سمانه نبود. حافظ سینه صاف کرد که توجه ام جلب شد.

- از همون شب عروسی وقتی، اون همه نفرت تو چشم خانواده هامون دیدم، از خودم و تصمیم زده شدم. وقتی دیدم چطور با انزجار بهم نگاه می کنی، وقتی صبح که زیر پتو بودیم از نفس حبس شده ات کبود شدی اما کنارم نفس هم نکشیدی، پودرم کردی، خوردم کردی! تو نمی دونی چیا به آدم عاشق رو نابود می کنه اما کردی!! همه شون رو مو به مو کردی! به اینکه مثل خواهرم تو خونمون بودی قناعت کردم، قسم خوردم تا وقتی به چشم محبت نگاهم نکردی حتی باهات حرف هم نزنم. بارها می خواستم برات اینارو بگم، ولی هر بار فرار کردی، نخواستی حتی کنارم بمونی! اواخر زندگی مشترکمون به طلاق فکر می کردم اما خودخواه بودم، نمی خواستم آزادت کنم که با یکی دیگه ازدواج کنی، به همین که کنارم بودی راضی بودم. تا اینکه مادرت فوت کرد، بلاخره بلای که ترسش همه وجودم رو گرفته بود، سرم اومد. اومدی و پشتت گرم خانوادت شد! فهمیدم دیر کردم، یک سال فرصت داشتم خودم رو بهت ثابت کنم و از دستم رفته بود. دیگه فرصت نبود، عمر هر دو مون رو داشتم هدر می دادم. باید آزادت می کردم، تو رو از بند من و خودم رو از بند این درد...

پیشانیش را به کف دست هایش تکیه زد و سکوت کرد. چقدر حرف هایش با فکرهای که راجبش کرده بودم فرق داشت، انگار تازه داشتم می شناختمش، انگار تازه می دیدمش! هم پشیمان بودم که به حرف هایش گوش نکردم هم غصه دار که این همه درد را بخاطر هیچ تحمل کرده بودم. زیاد طول نکشید که از جایش بلند شد و گفت

-: ببخشید بازم تمام اون خاطرات بد و سرنوشتی که برات رقم زدم رو تازه کردم . مشکلیداشتی، مثل یه فامیل، نه همسر سابق! روم حساب کن! باشه؟!

حرف هایش محکم بود ولی حالی داشت که دلم برایش سوخت. لبخند ملایمی زدم و سرم را تکان دادم. بی معطلی رفت. گوشیم را در آوردم که به سمانه زنگ بزنم، یک مسیج داشتم.

سمانه: من با نامزدم رفتم، مزاحمت نشدم . بهش فرصت بده حرف بزنه، به خودت هم فرصت بده! این حقونه!

لبخندی از حد شعورش زدم و به خانه برگشتم، درسته اسماً تنها زندگی می کردم، ولی در باطن هنوز کلید خانه پدری را همه داشتن و بی اجازه و با اجازه می آمدند و تقریباً هر شب یکی شان می ماندند.

امشب هم شهرام با همسر باردارش آمده بودند و خدا را شکر شام را هم از بیرون تهیه کرده بودن. مثل بچگی ها با قلدری گفت

-: دیر کردی!!

با چشم به همسرش اشاره زدم که یعنی:

-: جلو زنت بس کن!

ولی کوتاه نیامد، با یک [من اخم به ایوان اشاره زد . دست بردار هم که نبود خدا را شکر. با هم روی ایوان نشستیم و فوری به زبان آمد.

-: کجا رفته بودی؟!

-: با سمانه رفته بودیم یافت آباد برای خرید جهیزیه اش!



نامزد سمانه، پسر همکار مازیار بود و این کارم را هم مدیون نامزد سمانه بودم. و از این طریق تقریباً تمام خانواده از رابطه من و سمانه خبر داشتند. لبخند مهربانی که این روزها بیشتر می‌زد را به لب آورد که زن داداش برای شام صدایمان کرد.

چند وقتی ذهنم درگیر حافظ و حرف‌هایش بود، سالگرد مامان بر خلاف انتظارم حافظ آمد، خیدی خیدی عادی و خنثی رفتار کرد. تقریباً همگی عادی بودند و انگار تنها کسی که تو دلش بلوا به پا بود من بودم، باز هم حس روز اولی که حافظ را تو ی عالم دخترانه ام با [?]ت خودم کرده بودم برایم زنده شد. خط کشیده بودم روی تمام بدی‌هایش و سرنوشتی که به کام تلخ کرده بود. شخصیت حافظ برایم ملموس‌تر از قبل به نظر می‌آمد. توسی سالگی مثل بیست سالگی حس گرمای عشق را حس می‌کردم! با همان آدم! از عروسی سمانه چند ماه می‌گذشت، سمانه اصرار داشت که به یک بهانه‌ی با حافظ رابطه برقرار کنم! با اینکه دیگر زن مستقلی بودم، ولی همچنان رفتاری در حد دختر چهارده ساله داشتم. سمانه که پای ثابت درد و دل‌ها و دوگانگی‌های که تازگی دچارشان بودم، شده بود بلاخره راضی‌م‌کردم و به بهانه خرید تخت باز سراغش بروم. می‌گفت بهتر است فرصت آشنایی که هیچ وقت نداشتیم را بهم بدهیم، گویا او هم منتظرم بود، مودبانه‌تر و محترمانه‌تر از دفعه قبل، پر حوصله تمام تخت‌ها را نشانم داد، چشم یک تخت دونفره را گرفته بود. -: این تخت دونفره [?], تکی هم داره!؟

لبخند مودب زد

و گفت -: نه ولی

برات می‌سازم!

مفرد شده بودم؟! چرا؟! وای نکنند بو برده باشد که حسد ی متقابل دارم. باید سر صحبت را با دقت باز می کردم، اما ناتوان بودم. قبلا هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. حتی برخلاف دفعه قبل آنقدر جرات و رو نداشتم. شاید آن موقع پشتم به سمانه گرم بود و حالا..

جان کندم تا پپرسم

-: چرا ازدواج نمی کنی؟!!

ساکت شد، نه جواب داد، نه نگاه کرد. راهش را گرفت که از پله ها به طبقه پایین برود که صدایش کردم. برگشت و سر به زیر گفت

-: بله؟!!

چرا فرار می کرد؟! چرا از جواب تفره رفته بود؟! کنجکاو و مسر شدم، نکنند کسی توی زندگیش بود؟! گلنوش باز بازی خوردی!!! نه! صبر کن جوابت را بگیری بعد منفی بافی کن.

-: جوابمو ندادی!

کلافه دستی به گردنش کشید و به ی کی از پنجره های نزد یکش خیره شد و با لحن ی بی حوصله جواب داد.

-: ببخشید گلنوش، ولی سوال خوبی نپرسیدی!

باید پرو و ر[?]ک می شدم! باید می فهمیدم حالا که من دلم با او صاف شده، کسی ی تو زندگیش هست یانه!

-: چرا؟! کسی هست؟!!

دلخور و متعجب نگاهم کرد و سرش را باز پایین انداخت و متاسف تکان داد و گفت

-: چی عایدت میشه از این سوال جواب ها؟! هر چی بگم بد برداشت میکنی!

تو چیکار برداشت من داری؟! جواب بده که خودم، خودم را با افکار منفی خورد نکنم!

-: از کجا میدونی بد برداشت میکنم?!

تا حدودی جدی جواب داد

-: درسته دیگه بهم ربط نداریم، ولی من نتونستم کسی رو وارد زندگیم کنم!

دلم ضعف رفت، هنوز بهم فکر می کرد، خیالات برم نداشته بود. رو راست ی می

کرد، میتوانم امیدوار باشم که دیگه دوز و کلک نمی زند؟! نقشه ندارد؟! اگر راست

گفته باشد چه؟! چقدر این اخلاق جدیدش خوب بود. من چی؟ -: قبل از اینکه عقدمون

کنن عاشق بودم!

چند ثانیه مکث کرد، سر جایش میخ شده بود. بعد در حالی که از چهره اش

دلشکستگی و متحیر بودن می بارید، بهم خیره شد، صورتش داشت جمع میشد

! حالش به آنی دگرگون شد و فوری از پله ها پایین رفت، دویدم تا بقیه حرفم رو

بگم اما یهو غیب شد! تمام طبقات را خوب واریسی کردم، از چند فروشنده ی

نمایشگاه سراغش را گرفتم، ولی نبود! شماره موبایلش را از روی کارت مغازه

برداشتتم و تماس گرفتم، جواب نداد، نکند نمی خواهد با من حرف بزند؟! اما

شماره مرا نداشت که بخواهد جواب ندهد، به فروشنده گفتم خودش زنگ بزند، او

را هم بی پاسخ گذاشت! احمق هم بودم می فهمیدم باعث بهم ریختنش شده ام!

از اینکه فکر کرده عاشق یکی دیگه بوده ام و او همه این سال ها برای هیچی

عمرش را هدر داده حالم بد شد، باید به نوعی برایش شفاف سازی می کردم، باید

توضیح می‌دادم. چندساعت مثل آدم‌های مریض به خودم پ‌یچیدم. صبر و قرارم را از دست داده بودم. حالم به شدت بد شده بود، قلبم از ناراحت‌یش فشرده می‌شد. باید کاری می‌کردم، باید راهی می‌یافتم و تنها راه ارتباطم همان موبایلش بود که جواب هم نمی‌داد. پس باید مسیج می‌نوشتیم! ولی چطور بنویسم که عاشق تو بودم؟! اصلاً مگر می‌توانم این را اعتراف کنم؟! اصلاً هدفم از نزدیک شدن به حافظ چه بود؟! یعنی باز به هم برگردیم؟! من که می‌دانم نمی‌شود. چرا حالا که همه چیز روی قلتک افتاده دوباره آرامش را از خودمان بگ‌یریم؟! ولی باید بنویسم. باید بدانم یا نه؟! خدایا چه کاری درست است؟! مستاصل شماره سمانه را گرفتم، به محض سلام کردن، بغضم ترک‌ید و گریه‌کنان ماجرا را تعریف کردم. بالحنی که خنده‌اش را می‌شد حدس زد گفت که مسیج بنویسم و به بعدش فکر نکنم. گفت بگذار یک بار هم که شده بفهمد برای هیچ خودش و تو را در آتش نینداخته! دلم گرم شد، او هم حرف مرا تایید کرد.

وقتی کمی آرامش را به دست آوردم، برایش مسیج نوشتم

-: عاشق تو شده بودم ولی با کارهای که در حقم کردی، حسم رو به گند کشیدی! گلنوش! برخلاف انتظارم پاسخی دریافت نکردم. ولی خیالم راحت شده بود که حرف‌هایم را گفته‌ام. سه روز به نگرانی و دلشوره گذشت، عصر بود که از سرکار بر می‌گشتم سر کوچه ایستاده بود، تا متوجه‌ام شد، با سر به ماش‌ینش اشاره داد و سوار ماش‌ینش شد و از کنارم رد شد و کوچه بالای ایستاد و راهنما را روشن گذاشت. هم متعجب بودم؛ همه یجان زده. چشم چرخاندم، کسی تو کوچه نبود، نامحسوس راهم را کج کردم و پر دلشوره سوار ماش‌ینش شدم. دلم پر می‌کشید برای

دیدنش. فقط سلام کردیم، سریع راه افتاد و از محله خارج شد، مقابل یه کافی شاپ  
نگه داشت و گفت -: پیاده شو.

مقابل هم در انتهای ترین نقطه دید نشستیم، از اینکه حسم را می دانست خجل و  
شرم زده بودم.

حافظ: چی میخوری؟

س[?]رس[?]ری نگاه می به م[?]نو کردم و گفتم  
-: جای.

رفت سفارش داد و برگشت. سکوت کرده بود و من نیز رویم نمی شد حرف بزنم  
! در اصل آن روز نباید حرف می زدم که امروز پیش نیاید! امان از بی فکری!

حافظ: نزدیک بود یه بلای سر خودم بیارم!

سر به زیر گفتم

-: چرا!؟!

روی میز به سمتم خم شد که همزمان کمی عقب رفتم. با حرصی خفه گفت

-: می خواستی منو بیشتر از این زجر بدی!؟!

متعجب بهش خیره شدم و گفتم

-: منظورت

چییه؟ نرم و

آرام تر جواب

داد

-: دوستم داشتی!؟!

لحن سوالمش به قلبم لرزه انداخت و تا حدودی وجودم را به گرما کشید. به زور جواب دادم.  
- عجیبه؟!

توی چشم هایش نور بود، روشن و شفاف! عین یک پسر بچه ی شرور و تخس.  
- خیلی!

- کجاش عجیبه؟!

- اون همه بلوا بخاطر هیچی بود؟!

عصبی تو صورتش توپیدم

- هیچی؟! تو آبروی منو بردی، انتظار داشتی ازت زده نشم؟!

- آگه زده شدی، پس چرا الان داری اینارو بهم میگی؟! دردی رو دوا می کرد که بدونمدوستم داشتی؟!

- دردی دوا کرد که گفتم خیلی سال پیش عاشقم شده بودی؟!  
- آره..

چند ثانیه بهش خیره موندم و زیر لب منم جواب دادم.  
- آره!

اخم کنجاوی کرد و با دقت بهم خیره تر شد. ادامه دادم.  
- هنوزم بهت احساس دارم!

خشکش برد! بخدا برای چند دقیقه طولانی خشک شده و قفل بهم خیره  
موند! جای ها مقابلمون قرار گرفته بود و هنوز تو حال و هوای خودش بود. جای  
را خوردم و کسل از قفل شدگیش گفتم

- من باید برم! امشب رامبد خونمونه!

یهو از جاش پرید و جلویم را گرفت و نگذاشت بلند شوم.

-: صبر کن... صبر کن..

سیب گلوش مدام بالا و پایین می شد، مشخص بود دهانش خشک شده!

-: پس.. پس..

نمی توانست جمله بندی کند، نفس نداشت چه برسد به تمرکز!

-: حافظ؟

با توجه بهم خیره شد، چقدر مثل پسر بچه ها رفتار می کرد، تمام هوش و

حواسش را کنار گذاشته بود و منگ می زد.

حافظ: کاش از همون روز اول بهم می گفتی دوستم داری، شاید ده سال از روزهای

زندگیمون با نفرت هدر نمی رفت!

-: وقتی اون اتفاق ها افتاد، من یه دختر بیست ساله چشم و گوش بسته بودم که

شش تا نگهبان داشت!

-: من هنوز می خوامت گلنوش.. وقتی هر دو تامون...

حرفش رو قطع کردم و گفتم

-: حالا کارت از ده سال پیش سخت تره!

بی محابا و شوکه زده، در حالیکه سیب گلویش را مدام بالا و پایین می کرد؛ پرسید

-: یعنی...

دوزاریش افتاده بود که می خواهم برگردد، که می خواهم دوباره مال هم شویم و

شاید این بار شروعی دوباره برایمان باشد. گرچه به عواقب تصمیم به هیچ عنوان

فکر نمی کردم و تحت تاثیر احساساتم، همانند دخترهای کم سن و سال تصمیم

می گرفتم. از اینکه راحت لو داده بودم، عصبی و خجل شدم. چادرم را بیشتر جلو کشیدم و ناشیانه آب دهانم را قورت دادم که بلند صدا داد. دست و پاهایم می لرزید، حس کرختی از یخ بستن انگشت هایم اجازه درست نگه داشتن لبه های چادر را می گرفت.

عصبی گوشه ای افتاده چادرم را که با وسواس و دست و پاچلفتی گری در حال جمع کردنش بودم را میان انگشتانش گرفت که خون در رگ هایم منجمد شد، چقدر بهم نزدیک ایستاده بودیم. صدای بلند نفس کشیدنش را کامل می شنیدم، دقیق نمی دانم ترسیده بودم یا از زور خجالت نمی توانستم سرم را بلند کنم. خودم را باز هم گول زده بودم، با آن همه بلبل زبان ی، در عمل که قرار می گرفتم، همان گلنوش بی دست و پا و بیش از اندازه خجالتی می شدم. این ذاتم بود و جزء لاینفک شخصیتیم.

نجواگرانه و مستانه

زمزمه کرد :- می

خوامت گلنوش..

بیام؟!

زبان خشکم را بالرزش روی لب هایم کشیدم و پرچادرم را آرام از انگشت هایم بیرون کشیدم و یک قدم عقب رفتم، باز شوک زده و هنگ نگاه می کرد. به زور نگاهی به صورتش کردم و مثل برق از کاف ی شاپ بیرون اومدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم و موقعسوار شدن به کاف ی شاپ خیره شدم، بیرون نیامده بود! انتظار داشتم بیاید دنبالم؛ با ید می آمددیگر؟! مگر نه؟!



توی تاکسی که می نشستم تا به خانه برسم، دلشوره عجیب غریبی به جانم افتاد، آنقدر از دست خودم عصبانی بودم که حد و حسابش از دستم در رفته بود. برای چی باید منتظرش باشم؟! که دوباره با بدی فکری هایش کبریت بکشد به آرامشمان؟! وای گلنوش، عشق جوانیش چه بود که عشق پیریش چه خواهد بشود؟! به حافظ نبا بد اطمینان می کردم! می ترسم، خدایا می ترسم! اگر دوباره یک بلوای دیگر برپا کند چه؟! خدایا من دیگر کشش یک آبروریزی دیگر را نداشتم! دیگر از صبر و حوصله ای من خارج بود که درگیر کش مکش های حافظ و خانواده ام شوم.

کرایه تاکسی را داده یا نداده به سمت خانه دویدم، کنار حوضچه نشستم و چادرم را کنارم رها کردم. نفسم کم آمده بود؛ چه کار با ید می کردم؟! آتش زیر خاکستر سالها پیش را فوت کرده بودم. خدا مرا بکشد، الهی خدا لعنتم کند. ترس از کاری که کرده بودم، بلوای بدی به دلم انداخته بود. حافظ عاقل نبود! عاقل نبود! یک دیوانه ی بلفطره، یک مجنون بود که حالا باز از بندش آزاد گشته بود. تقصیر من است! خدا لعنتم کند، خدا لعنتم کند.

داشتم یک ریز خودم را لعنت می کردم که موبایلم زنگ خورد، با دست های لرزان ز یپ ک یفم را به سختی باز کردم و به صفحه اش خیره شدم. خودش بود!

-: گلنوش...

صدایم می ارزید وقتی می گفتم

-: حافظ.. خواهش می کنم هر چی گفتم فراموش کن.

بهت و سردی در صدایش

سایه گرفت -: چی؟ چی

شده؟!

با زاری گفتم

-: من دووم نمیارم، دوباره اون روزها یادم اومد. تورو خدا حافظ، بی خیال شو هر چی شنیدی.

پر تب و تاب گفتم

-: اصلا، اصلا حرفشمن نزن! من از تو دست نمی کشم، فکرشمن از سرت بیرون کن.

با گریه گفتم

-: تورو خدا حافظ. من خسته ام، خیلی خسته ام. دیگه نمی خوام این آرامش نیم

بند رو از دست بدم!

با عصبانیت و حسی که کنایه داشت گفتم

-: مگه می خوام آرامشت رو بهم بزنم؟! تکلیفت با خودت مشخصه؟!

جان کندم تا توانستم بگویم

-: حافظ می ترسم ازت، می ترسم.

انگار کمی عصبی تر شده بود اما سعی می کرد خونسرد باشد اما نمی توانست.

-: تو الان پیش من بودی، ترس داشتم؟!

سرم را به اطرافم تکان دادم، چه می گفتم؟! چطور منظورم را به زبان م می آوردم

که هم کامل گفته باشم هم به او برنخورد؟!

-: نه، نمی فهمی، از رفتارت می ترسم، از راه و روشی که به کار میبری می ترسم.

حرص زده با نفس های عمیق و تند می کشید سوال کرد.

-: منظورت چیه؟!

استرسم را این حرص صدا یش بیشتر می کرد. نمی توانستم آن کلماتی که با ید می گفتم را در بین جملاتم به کار ببرم.

-: انتحاری می زنی به دل مشکلات، جنگندگی خوبه اما نه تا سر حد جنون، می ترسم بازم همه رو توی آتیش این عشق بسوزونی.

کمی مکث کرد، سپس نفس عصبییش را توی موبایل فوت کرد و گفت -: تو زن من بودی، می تونم بازیارمت کنار خودم.

چهار ستون بدنم لرزید، زن بودن برای حافظ یعنی چه؟! یعنی همان موقعی که او آن سر خانهدر یک اتاق بود و من این سر خانه کنار خانواده اش؟! یا وقت های که هفته ها حتی بهم سلامهم نمی کردیم؟! آیا من این حافظ را بیشتر از این ها می خواهم؟! حواس پرت میان آن احساس های متناقضم، نالیدم

-: همیشه، نمیزارن!

بی هوا داد زد که از ترس گوشی توی دستم جابه جا شد.

-: غلط کردن! کی می خواد جلوی منو بگیره؟! دیدی که چطور اوردمت تو این خونه، اراده کنم بازم میارمت! تو بخواه ببین خورشید رو میکشم پایین یا نه! تو بخواه!

مستاصل اشک هامو پاک کردم و آب دهانم را قورت دادم و گفتم -: نکن حافظ، دوباره آتیش به پا نکن.

دوباره داد زد، گویا داشت حنجره جر میداد.

- من به پا کردم؟! من؟! شاید قبلا کار من بود، اما این بار این آتیشی که تو به جون من انداختی.

با ترس و زاری نالیدم

- حافظ..

باز یکی دیگر از عربده های خوشگلش را روانه گوش های بینوایم کرد.

- من از این حس نمی گذرم گلنوش، نمی گذرم. نمی زارم حالا که می دونم هیچی بی دلیل نبود، که تو هم منو می خواستی فرار کنی. می دونم! می دونم هنوزم داری! خودت گفتی! من آلزایمر ندارم گلنوش! یادم نمیره! مطمئن باش.

صداش دیگر نیامد، به صفحه گوشی نگاه کردم، قطع کرده بود. دست هایم می لرزید هنوز. هم می خواستمش و هم از عاقبت کارم واهمه داشتم؛ درست است که خ یلی از تابوها را شکسته بودیم، من دانشگاه رفته بودم، موبایل داشتم، به ظاهر تنها زندگی می کردم، بیرون از خانه کار می کردم اما همه تاوان داشتند! تاوانش ازدواج اجباری و طلاقم بود. حالا که تنم از این رعشه ها کمی رو به سکون می رفت؛ از پس لرزه های آن رعشه های سالها قبل هم میترسیدم. قابل درک بود که بخوام خودم و زندگی ام را از آشوب ها و طوفان های آیندهمقاوم سازی کنم، گرچه تا امروز ناموفق بودم.

\*\*\*

دو ماه است که هر روز که از خواب بیدار می شوم، مسیجی دلچسب از یار، روزم را نورانی تر می کند. قطعه شعرهای از زبان مجنون که در وصف لیلی سروده شده بود. تا سر خیابان می رسیدم، قامت چون سرو اش را تک یه زده به تیر چراغ

برق چوبی و قدیمی به نظاره می ایستادم. لبخند می زد، با سر اشاره کوچک ی می کرد و سوار ماشینش می شد، خیابان را از بریدگی دور می زد و می رفت به میدان نزدیکیمان و انگار که تاکسی باشد، کنارم ترمز می کرد و با تشویش مرا مهمان نوازی می نمود. مرا که حتی آن وقت های که زنش بودم، حتی اجازه ندادم یک بار دستم را بگیرد؛ به خود نزدیک می کرد و یک دستم را روی دنده می گذاشت و دست خودش را هم روی آن و تا به مقصد برسیم، حرف می زد و حرف می زد و اضطرابم را کم می کرد. وقت ناهار، یک پسر بچه ی نهایت چهارده ساله ی تخس، یک پلاستیک فریزر قرمز به دست وارد شرکت می شود. نامم را صدا می زند و وقتی پلاستیک را مقابلم نگه می دارد که بگیرم زیر لب می گوید :- گفت بگم "خودم درست کردم، چگونه؟!" گاهی هم می گوید:

:- "تبلیش اومد از سرچهارراه سفارش داد"

میان خنده های شیطنت بار پسرک، گونه هایم گل می اندازد و پلاستیک را پشت میزم می برم. روی ظروف کاغذی کوچک تا خورده قطعه شعری دیگر..

شما بودید عاشق نمی شدید؟! شما بودید راحت می گذشتید؟! شما بودید ترستان بابت مخالفت های بقیه، نمی ریخت؟! دقایقی بعد از ناهار، تماس می گرفت و با صدای که از زور خواب، کش می آمد، از ساعت های قبل و از کارهای امروزش تعریف می کرد. بعد از وداع، اومی خوابید و من گوشه ی اتاق کارم، روی فرش کوچکم به نماز می ایستادم و سرشار از عشق، از خدایم تشکر می کردم و هزار بار شکر می گفتم و در آخر برای عاقبت بخیر شدنمان دستبه دامن ائمه می شدم.

همه چی در ظاهر آرام بود و به ای نکه حافظ را هم ینطوری داشته باشم، قانع بودم. همینطور غیر قابل دسترس و دست نیافتنی!

گویا بابت نگرانی هایم، عقب نشینی کرده و فعلا نقشه های که خوب می دانستم در سرش می چرخند را عملی نمی کند. فرزند شهرام به دن یا آمده بود، جشن کوچکی به مناسبت ورود عضو جدید به خانه و ختنه سران، برپا شده بود.

اواخر شب بود، ظروف می شستم که و بیره کوتاهی از داخل جیب سارافونی که تنم بود، حس کردم. دستکش هایم را در آوردم و موبایل را بیرون کشیدم، سی و چهار تماس ناموفق و ۱۲ پیام خوانده نشده! آخرین پیام را باز کردم، نوشته بود: - دق کردم!

تماس ها هم از خودش بود، دستی به پیشانیم کشیدم و به دیروز فکر کردم، من که گفته بودم فردا شب مراسم ختنه سران برادرزاده ام است! نکند اتفاقی افتاده باشد؟! حاجی چیزیش شده؟! وای نکند حکیمه با قلب مریضش کار دستشان داده باشد؟! هه! ل زده باقی پیام ها را خواندم، دقیقا یادش رفته بود که چرا جواب نمی دهم، گفته بود که نگران و آشفته شده، تماس های بیشمارش هم نوید همین موضوع را می داد. نفس آسوده ای کشیدم که حداقل احتمال اتفاق را خط می زدم. خانه ی شهرام خیلی کوچک بود و از حیاط و تراس یا اتاق خالی هم خبری نبود، با این اوصاف مسیجی کوتاه نوشتم که از نگرانی بیرون بیاید تا بتوانم در موقعیت مناسبی تماس بگیرم.

- پیش شهرامم، تماس می گیرم.

موبایل را روی میز گرد آشپزخانه گذاشتم و باقی ظروف را شستم، ذهنم درگیر نگرانی هایم بود، در این چند ماه اخیر اخلاقم تا حدودی برایم آشکار

شده بود. عصبی و کلافه بودم، چیزی توی دلم باعث دلهره ام میشد؛ حافظ آدم رفتارهای آنرمال بود، نمی شد از یکلحظه بعدش سر در آورده و پیش بینی اش کرد. بلاخره با هزار جور فکر و خ یال و نگرانی، آشپزخانه را جمع کردم و همراه فرنوش که به تازگی نزدیک خانه ی پدری، خانه خریده بود، راهی خانه شدم.

نیم ساعتی بود که رسیده بود، دوش سرآسری گرفتم و باموهای خیس سراغ سارا فونم گشتم؛ جیب هایش خالی بود! یعنی چه؟! پس گوشی موبایلم کجاست؟! آشفته در حالی که قلبم ندای بدی می داد، کیف کوچک دستی ام را روی قالی دستباف گل قرمزی خالی کردم! نبود! نبود!

حتما روی میز آشپزخانه ی شهرام جا گذاشته بودم، انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی شد؛ موبایلی که نام حافظ با فونت فارسی رویش سیو شده؟! با آن حجم تماس های خروجی و ورودی که به هم داشته ایم؟! با آن همه مسیج های عاشقانه و دل داده؟! همانی که پسورد هم نداشت!؟

فشارم افتاد، کف اتاق پهن شدم. بدون آنکه خودم را در آینه بینم هم فهمیدم رنگم به سپیدی میت شده؛ حال باید چه می کردم؟! فردا سرم از تنم جدا بود، باز دوباره دعوا و دعوا و دعوا؟! باز دوباره محدودیت و فشار؟! باز دوباره تعصب و تعاریفی که خودشان روی غیرت های خریکیشان می گذاشتند؟! باز دوباره و دوباره؟! نه دیگر توان نداشتیم! سست و بی حال خودم را کنار پنجره کشیدم و به آخرین باری که می توانستم دینا را از بام آرامش بینم نظاره کردم. سخت نبود که تجسم کنم، فردا صبح شهرام با توپ پر می آید و یک دل سیر بد و بیراه

بارم می کند و سپس پشت سرش یکی یکی برادرها می آیند و روز از نو و روزی از نو. همه چ یز فلش بک می خورد به ده سال پیش! صدایشان را توی سرشان می اندازند و حنجره جر می دهند و سینه چاک چاک؛ حافظ هم بی شک خواهد آمد، آتشی صدبرابر مهلک تر به دامن مان می افکند و باد می زند تا تمام خاکسترهای که در طول این ده سال روی آتش خشم آن ننگ ها را گرفته، کنار برود و گُر بگیرد و همه را بسوزاند! آه، گلنوش احمق؛ تو را چه به دوست داشتن! آن هم حافظ؛ این همه آدم درست و حسابی و عاشق! چرا دست گذاشته ای روی حافظ؟! آخر مگر که بود؟! چه داشت؟! چه کار برایت کرد یا می تواند بکند؟! چرا سرت درد می کند برای دردسر؟! برای بلوا؟! چطور می شود که بعد از یک عمر تنفر و دلزده گی، بهآنی با ملاقاتی بهم می ریزی و دنبال انگشترش می گردی و می پرسی: چرا ازدواج نکرده؟!

سرم را میان پنجه هایم گرفتم، نفسم داشت می گرفت! بغض تا مغزم را فشار می داد، حالا چه کار کنم؟! دیگر نه بچه بودم که کتک بخورم، نه نوجوان که کار خطایم را ببخشند! اکنون زنی بودم که طاقت زور شنیدن در صورتی که توان مقابله ندارد! سهل انگاری تا کجا آخر؟! چطور باز گردم و موبایل را خاموشوم؟! با چه بهانه ی؟! اشکم می لغزید و می ریخت؛ داشتم دیوانه می شدم، از طرفی از مواجهه با برخورد برادرهایم و همه داشتم و از سوی دیگر از عکس العمل های حافظ لرزه به اندام افتاده بود.

خدا مرا بکشد که غلم هیچ وقت نمی خواست رشد کند، چرا دوباره با حافظ رابطه برقرار کرده بودم؟! تمام این چند ماه استرس فهمیدن بقیه ترسویم کرده



بود و حالا همه ی استرس های این چند وقت که روی دلم تلبنار شده بودم، داشتم دقم می داد! صدای اذان صبح هوش یار کردم، دست گرفتم به چهار چوب پنجره تا برای وضو بلند شوم، حتما نماز خواندن کمی قوت قلب در دل بیچاره ام می انداخت. به شدت زانوهایم می لرزید، هر چه کردم نتوانستم از جایم بلند شوم، جان از تنم رفته بود. از شدت ترس و بیچارگی با دست و پاهای یخ کرده گوشه ی دیوار از حال رفتم. می لرزید، فشارم به شدت پایین بود، در خواب و بیداری نور کشیده شده ی آفتاب تا وسط اتاق را می دیدم و ذهنم گهگاه تلنگر می زد که بیدار شوم و بایک لیوان آب قند حالم را جا بیاورم اما جان از تنم رفته بود. بلاخره هم دم ظهر بیدار شدم؛ هنوز تنها بودم، سست و بی حال از جا بلند شدم و آبی به صورتم زدم؛ چه حال بدی را رد کرده بودم؛ بیشتر استرس هایم را همان دیشب کشیده بودم و حالا دلشوره برایم باقی مانده بود. کاری نمیشد کرد، باید با اتفاق افتاده رو به روم میشدم؛ لباس پوشیدم و چادرم را سر کردم و داشتم در حیاط را باز می کردم که صدای زنگ بلند شد. چادرم را مرتب کردم و در را باز نمودم. هنوز کاملا باز نشده بود که در به داخل فشار داده شد و حافظ توی حیاط آمد و در را بست. از ترس همین بلند می کشیدم و غقب پریدم؛ چشم های سرخ و چهره ای ژولیده اش چیزی مابین نگرانی و بیخوابی بود. خماری نگاهش با وحشتی عمیق احاطه گشته بود، وهم و ترس از دلم بیدار شد. بلافاصله که در را بست، دستم را گرفت و بی هوا و بی مقدمه به سینه کشید؛ نفسم رفت؛ تا امروز هیچ وقت بعد از صبح عروسی در آغوشش جای نگرفته بودم، بلاخره نفسم را بیرون

فرستادم. تنم از انقباض آزاد شد و عظلاتم را شل کردم. بیشتر فشارم داد، بغض و ترسم در هم آمیخت و گریه ام بلند شد.

ترسیده و نگران، همانطور که در آغوش نگهم داشته بود، کمی فاصله گرفت تا چهره ام را ببیند، کف دستش را نرم روی چادر و مقنعه ام کشید و چانه ام را بالا گرفت و زیر لب چند بار پرسید

-: چی شد؟! بینمت؟! گلنوش!؟!

بلاخره وقتی توانستم کمی از هق هقم کم کنم نگاه ی کوتاه به چشم ه ای خمارش کردم و گفتم

-: گوشیم.. گوشیم..

اخمی ریز روی صورتش انداخت و گفت

-: گوشیت چی؟! بلای سرش اومد؟! ازت گرفتنش!؟!

نمی توانستم حرف بزنم، هق هقم نمی گذاشت، سرم را به معنای نه این طرف و آن طرف می کردم، همینطور داشت می پرسید و من نه می گفتم که در حیاط باز شد و شهرام داخل آمد.

منظره ای بدی بود، امیدوارم هیچکس چنین موقعیتی را تجربه نکند. حافظ مرا به پشت خودش هدایت کرد و در مقابل هجوم و عربده ای غیرتی شهرام، به سویش دوید. دوباره صحنه ها تکرار می شد، دوباره سرنوشت از سر نوشته می شد، دوباره و دوباره همان اتفاقات با این تفاوت که این بار صد برابر قابل لمس تر بود و برای منی که یک بار همه ی این راه را رفته بودم،

بس یار عذاب آور و شکنجه گر بود. صدای داد و فریاد و توهین و تحقیر تمام خیابان را در بر گرفته بود، یکی دو تا از همسایه ها داخل آمدند و داشتند جدا ایشان می کردند اما مگر جدا می شدند؟!

خسته و زار روی موزایک های تق و لق کف حیاط افتاده بودم و بلند بلند خدا را، ائمه را صدا می زدم. زنی چادری کنارم نشست، مشتی آب از حوض آورد و به صورتم پاشید، دیگر نفهمیدم چه شد؛ در عالم بی خبری غرق رویا شدم. رویا می دیدم که شهرام دست مرا توی دست های حافظ می گذاشت، با لبخند مهربان و امیدوار. وقتی خودم را نگاه می کردم، لباس سپید عروسی بر تنم بود ولی حافظ با لباس های پاره و خونی، در حالی که گوشه ای لبش پاره شده بود، لبخند تحویل می داد. از ترس چهره و وضعیتش جیغ کشیدم که دستم سوخت.

لای پلک هایم را باز کردم، رامبد بالای سرم ایستاده بود و موشکافانه روی صورتم خم شده بود. به محض تکان خوردن پلک هایم و تمیز شدن تاری دیدم، زیر لب به کسی گفت :- هوش اومد.

مهرنوش از آن طرف تخت به سمتم دوید و قربان صدقه گویدان سرم را به سینه کشید، صدای جر و بحث می آمد؛ انگار خواب بود. توهم زده بودم انگار، اما اسم حافظ که مینویسیدان صحبت ها به گوشم خورد، چشم های بی حالم تا ته باز شد. مهرنوش کمی عقب رفت، حال می توانستم همه را ببینم. به جز علیرام همه خواهر برادرها توی اتاق جمع بودند. مازیار از روی صندلی همراه بلند شد و با حالت عصبی به سمتم آمد و در همین حین شروع کرد به بازجویی.

- بازم حافظ؟! تا کی این حافظ وسط زندگی توئه گلنوش؟! تا کی؟! ترسیده چشم هایم تا انتهای باز شده بود، فقط نگاه می کردم. چه می گفتم؟! چه داشتم بگویم!؟

رامبد: گفتم عاقل شد ین، سی سالتون شده! هنوز بچه های نوزده بیست ساله ی، ده سال پیشین!

مهرنوش: بسه، بزارید حالش جا بیاد بعد دادگاه راه بندازین!  
 بهرام: معلوم نیست چند ماهه باهام دوستن! شایدم چندسال!  
 شهرام آتشی به سمتم آمد که مازیار دستش را مقابلش نگه داشت که نزدیکم نشود.  
 شهرام: تو یه الف بچه پدر همه رو در آوردی!! مگه دستم بهت نرسه!  
 مهرنوش سینه سپر کرد و با حالی که کمتر ازش دیده بودم گفت.  
 مهرنوش: خوشم باشه، این همه آدم بزرگتر از تو اینجاست! اصن واسه چی اینجای؟!  
 تند به همه نگاه کرد و بلند گفت

- کی به این تعطیل زنگ زده؟! هان؟!  
 همه به هم نگاه کردن، رامبد عصبی به مازیار گفت رامبد: ولش کن بینم مثلا چه غلطی می خواد بکنه!

شهرام پوفی کشید و کلافه از اتاق بیرون رفت. چقدر حالا دلم می خواست علیرام پیشم بود، دلم به ناز و نوازش های او خوش بود هم یشه و حالا که احت یاجش داشتم نبود! مهرنوش دوباره دستم را میان انگشت های توپولش گرفت و زیر لب چند بار ناسزا به شهرام و بق یه داد و دست آخر گفت

-: بهتری!؟

چشم چرخاندم، میزان صدای که می توانستند بشنوند را تخمیل زدم و آرام به مهربانم گفتم -: حافظ اومد تو حیاط، شهرام..

هنوز حرفم کامل نشده، بغضم گرفت و اشک هایم سرازیر؛ دستی روی گونه هایم کشید و پیشانیم را بوسید و گفت

-: آرام باش، بلای سرش نیومده.

با شک به چشم هایم خیره شدم، تبسمش یارینش واهی نبود، دلم قرص شد، بغضم را تا حدودی قورت دادم و نالیدم.

-: کجاست؟! خوبه!؟

مشکوک و متعجب خیره صورتم شد و پشت سرش را نگاهی انداخت و صندلی نزدیکش را به طرف تخت نزدیک کرد و کنارم نشست. سپس آرام و زیر لبی گفت مهربانم: دوستش داری؟

لب هایم لرزید، چه می گفتم؟! می ترسیدم از واکنش بقیه، چقدر بد بود که مخالف و موافقم رانمی شناختم. بغضم عمیق شد، درد تمام این سال ها روی دلم نشست؛ با زاری نالیدم -: آجی..

مهربانم باز کمی به تخت نزدیک شد و دم گوشم گفت

مهربانم: علیرام و حافظ پایین دارن حرف می زنن، شهرام می خواست باز بره پاسگاه ازش شکایت کنه که رامبد و من نداشتیم. بخدا گلنوش خلیلی احمقی! مگه این همون آدمی نبود که ازش این همه ظربه خوردی؟! مگه زندگیتو نابود نکرد؟! آرزوها و جونیتو ازت نگرفت؟! باز خامش شدی؟! بغض آلود روی تخت

نشستم و به مهنوشی که دوباره ایستاده بود و نگران توی صورتم دنبال جواب می گشت خیره شدم و زیر لب گفتم.

-: دوستش دارم...

مازیار که از همه نزدیک تر بود باحالتی عصبی نزدیکم شد و بازوی دستم را میان انگشت هایش گرفت و صورتش را با خشونت کنار گوشم آورد و گفت

-: فکرشم از سرت بیرون می کنی! دیگه نه تو اون دختر دست و پا چلفتی هستی و نه مایه مشت احمق که خر نقشه های حافظ شیم!

بازویم را با خشونت ول کرد و از اتاق بیرون رفت. حالا فقط فرنوش و رامبد و مهنوش مانده بودند، رامبد با جذبۀ از جایش بلند شد و به هر دو گفت رامبد: برید بیرون باهاش حرف دارم.

مهنوش با تحکم گفت

-: رامبد به خاک بابا اذیتش کنی با من طرفی!

رامبد پوزخندی زد و گفت

-: دماغشو بگیرم تلف میشه! چیکارش دارم!

مهنوش با تردید و فرنوش با فضولی بیرون رفتند، رامبد در اتاق را بست، لرز به تنم افتاده. می ترسیدم از واکنش های برادر بزرگترم که برایم مثل آقام بود. پاهایم را از لب تختآویزان کردم و داشتم آست ینم را پایین می کشیدم که آمد و درست مقابلم ایستاد. دستهایش را توی جیب هایش شلوارش کرد و خیره در صورتم، تاب و توان خیره شدن در صورتش را نداشتم. با دست های لرزان مقنعه ام درست می کردم که بلاخره بعد از مکثی کوتاه گفت

- شهرام راست می گه باهاش در تماس بودی؟!

خوشبینانه از اینکه می خواهد یک دستی

بزند گفتم - با کی؟!

کمی به سمتم خم شد، زیر بار نفس های خشمگینش، یخ کردم.

- منو دور نزن، بچه ام هم سن توئه!

وقتی بدانی آنقدر ضعیفی که نمی توانی از خودت دفاع کنی، بغضت می گ  
یرد و حال من در آن موقعیت اینگونه بود. اشکم سرازیر شد و هق هقم به هوا بلند گشت.

- آبغوره تحویلم نده نیم وجبی! باهاش دوست بودی؟!

چهار ستون بدنم می لرزید، علیرام کجای؟! من از همه می ترسم اما از تو اگر  
کتک هم بخورم، نمی ترسم. کاش اینجا بودی، بیشتر از تمام عمرم حالا بهت  
نیازمندم. بیا و مرا از بند این همه ترس رها کن. سرم را با کف دست هایش  
بزرگش بلند کرد و مجبور شدم از میان هاله ی اشک خیره اش شوم، قیافه اش اخمو  
بود اما عصبانی نه! وای نمی دانم چرا اینقدر می ترسیدم، انگار برگشته بودم به  
همان گلنوش ده سال پیش! همانی دخترک بی دست و پای ترسو که از همه چیز  
می ترسید، حتی صدای عربده های که میان شوخی سرم هم هوار می کردند.

رامبد: ازم می ترسی؟!

اگر می گفتم آره، عصبانی می شد؟! آره می شد! پس با ید می گفتم نه؟! اگر باز  
عصبانی بشود چه؟! میان ترس و واهمه و قالب تهی شدن، در اتاق باز شد، الهه  
نجاتم داخل آمد، ولی چه الهه ی! خشمگین و برافروخته با حالت تهاجمی به سمتم

آمد که رامبد دوزار یش افتاده و قبل از اینکه دستش به منی که د بواره روی تخت  
خ یمه زده بودم برسد، مقابلش ایستاد و مانعش شد .

صدای خش دار علیرام بلند شد.

-: میگه دوستش داری؛ راست می گه!؟

صدایش اتاق را می لرزاند، چه برسد به منی که فوندانسیون بدنم از کاه بود.

-: این چی میگه گلنوش؟! قاتل عمرتو می خوای چیکار؟! میخوای باقی

عمرتو بریزی تو آتیش؟! می خوای زندگیمونو بازم جهنم کنی؟! که یه روز ببینیم

خوبید، یه روز افتضاح؟ یه روز جنگ کنید، یه روز آبروریزی؟! بس نبود هر چی

دستاویز خاص و عام شدیم؟! تو آبرو نداری؟! هوی، گلنوش! با توام!

از سر و صدا یش، بقیه داخل آمدند و همراه رامبد گوشه ای نشاندنش.

مهرنوش و فرنوش کنارم آمدند و پتو را رویم کشیدند و سعی کردند آرامم کنند.

پرستار عصبانی و ترسیده حال و احوالم را چک کرد و گفت مرخصم.

یواش یواش با کمک خواهرها از تخت پایین آمدم؛ تمام تنم و بیشتر از همه پاهایم

که قسمت آسیب پذیر بدنم بود، می لرزید و سست بود. زیر سایه

نگاه و عصبانیت و جر و بحث های تمام نشدنی از بیمارستان خارج

شدیم. منی که هیچ وقت چادر از سرم نیفتاده بود، به زور چادرم را روی شانه

هایم مگه داشته و با کمک دو خواهرم با ناچاری گام بر می داشتم . مقابل در

ورودی بیمارستان، علیرام در عقب ماشینش را باز کرد و هنوز کامل داخل ماشین

ننشسته بودم که حافظ دوان دوان آمد، هنوز به ده قدمی نرسیده، شهرام کله خراب؛



به دو مثل گاو وحشی که دستمال قرمز دیده باشد، توی شکمش رفت و باز بنزین روی خاکستر ریخت، باز دعوا و قُلْ قُلْ لَهْ شَدْ! چند نفری به جان حافظ افتاده بودند، حافظ من. دردی که توی سینه ام حس می کردم بیشتر از ده سال پیش نبود و کمتر هم نبود؛ تازه درک می کردم آن موقع ها فقط از سر ناچاری خودم را خنثی نشان می دادم و این احساسی که اکنون داشتم سرکوب شده بود! سرم را میان چادر مهنوش پنهان کرده بودم و زار می زدم. تا کی جنگ و خونریزی؟! تا کی درد و غصه؟ در پس تمام این افکار خودم را بیشتر از همه لعنت می کردم که این آتشی که امروز افروخته شده بود، از گور خودم برخواسته. تاوان عشقی سر به مهر در دلم، آن شد و من به شدت از تاوان این رسوای که به بار آورده بودم واهمه داشتم. بلخره بعد از دو ساعت جانکاه که حافظم ضرب شصت همه را چشیده بود و دردش را با تمام ابعاد حس کرده بودم، سر از خانه ی حاجی در آوردیم. غروب بود و صدای اذان موذن مسجد نزد یک تا توی حیاط می آمد. بیچاره قیافه های حکیمه و حاجی شبیه علامت سوال شده بود. نه تنها دیدن حاجی آرامشان نکرده بود، بلکه عصبانیت تر از قبل بد و بیراه می گفتند و مشت و لگد نثار تن بی جان حافظ می کردند؛ حامی همراه دامادها، سعی می کردند جلوی عصبانیت های برادرهایم را بگیرند، گرچه ناموفق بودند اما هم یکنه حافظ را از ضرب و شتم موسون می داشتند کافی بود. چندی بعد که هوا کاملاً تاریک شد و نورافکن های حیاط را زدند؛ همهمه بیشتر شد، صدای سکوت و جیرجیرک ها که همیشه بهترین سمفونی این خانه بود، با فریادهای واغیرتا بمباران می شد.

حکیمه با یک پارچ آب؛ لیوان ها را دور می چرخاند و به بی احترامی و رد کردن دست های لرزانش اهمیت نمی داد. رامبد لیوان آبش را به زور فرو داد و به زبان آمد.

رامبد: حاجی این ماری که افتاده تو خونه زندگی مارو بگیر! وگرنه سرشو می کنم! حاجی دست هایش را بهم از پشت کمرش قلاب کرده بود و با ابروهای گره کرده به رامبد خیره بود. خیلی معدود عصبانی می شد، اخمش غلیظ تر شد و با خشم صدایش را بلند کرد.

حاجی: درست صحبت کن؛ باز چرا راتونو کشیدین اومدین سر خونه اول؟! علیرام با خشم خفته و صدای دورگه از پای استخر بلند شد و نزدیک حاجی شد و دست ی کلافه به پشت گردنش کشید؛ کاملاً مشخص بود سع ی می کند احترام نگه دارد وگرنه بدتر از تمام مردهای غیرتی منفجر خواهد شد.

-: حاجی، حافظ چی از جون خواهرم میخواد؟!

حاجی اخم کرده به حافظ خیره شد.

علیرام: ندار هم نیستین بگیریم واسه پوله!

لحنش را خونسردانه ولی تیز کرد و زیر گوشش ادامه داد.

-: نکنه ارث پدرشو از موم می خواد؟! هان؟! جریان چی حاجی؟

حاجی که انتظار چنین بی احترامی را نداشت از کوره در رفت و سر حافظ

فریاد کشید -: اینا چی میگن؟! باز چه گندی زدی؟!

حافظ دهان باز کرد، از لای لب هایش خون بیرون ریخت، وضع اسفبار چشم و صورتش هم که بهتر است بازگو نکنم. پاهایم از حال خرابش لرزید و واضح و قابل

لمس؛ پخش ح یاط شدم. نگاه همه متوجه ام شد، مهنوش و فرنوش سعی کردند باز بلندم کنند اما من دیگر پا نداشتم! بی خیال حرف زدن، نیمخیز شد تا قدمی به سویم بردارد؛ شهرام عصبانی باز به حافظ حمله ور شد. بقیه با اینکه خشمگین بودند، سعی کردند شهرام را عقب بکشند. باز همه بالا گرفت، صدای جیغ و فریاد بالا گرفت؛ جو<sup>2</sup> ب برای چند دقیقه خوب بود و در عرض یک ثانیه طغیان می شد. بلخره وقتی کمی فضا آرامتر و سکوت شد، با عصبانیت خفته گفت شهرام: پات اینوری بیاد قلمش می کنم! حق نداری یه سانت نزدیک خواهرم بشی!

حافظ سرفه می کرد و میان سرفه هایش خون از ب بینی و دهانش بیرون می ریخت. حکمی که جیغ می زد و زیر پر و بال حافظ را می گرفت، نمی دانم چه کسی و چه زمانی به حکیم خبر رسانده بود که همراه همسرش از راه رسیدند. حکیمه با گریه مشغول تمیز کردن صورت حافظ بود و مدام خودش را لعنت می کرد. حاجی و رامبد داشتند ریز ریز حرف می زدند و برادرها گاهی با هم و گاهی با پسرهای حاجی جر و بحث می کردند. همسر حکیم با زبانی دست و پا شکسته و ای ما و اشاره خانومها را داخل خانه دعوت کرد؛ گوشه ای حال بزرگ و دل باز خانه نشستیم و فرنوش لیوانی آب قند آورد و انگشترش را داخلش انداخت و سعی کرد دلداریم دهد. مهنوش حرصی و ترسیده زیر گوشم گفت :- شهرام راست میگه؟! با همین؟!!

فرصت توضیح و تبرئه نبود؛ تمرکز هم نداشتم که دروغ بافی کنم، نگاه خیره و عاجز هم چیزی را لو داد. صورتش یکپارچه گر گرفت، احتمالا اگر به جای خواهر، برادر بود، برخوردشکم از بقیه نمی شد.

مهرنوش: مگه مغز خر خوردی؟! عقلتو از دست دادی!؟

دوباره بغضم گرفت؛ فرنوش ضربه ای به بازوی مهرنوش زد و حرص

آلود گفت فرنوش: بزار حالش جا بیاد بعد دادگاه راه بنداز!

مهرنوش حرصی گرید

-: اگه می خواست حالش خوب شه، همون موقع (اشاره به وقایع گذشته) خوب میشد!

عصبانی از جایش بلند شد و سمت حک ی مه رفت که همراه حامی؛ حافظ را به داخل می آوردند.

دستک های چادرش را زیر بغلش فرستاد و با نزدیک شدن به حافظ، توپید.

مهرنوش: چی از جونمون می خوای؟! گلنوش بمیره راهت می شی؟! جاتو تنگ کرده؟! نونتو بریده؟! حقتو خورده!؟

حکیمه با صورتی پر از اشک، عاجزانه و خسته نالید

حکیمه: مهرنوش حالش خرابه، داداش هات حسابشو رسیدن! بزار ببینیم قضیه چی بوده! حافظ را همان ابتدای سالن، کنار مبل نشاند و رفت تا برایش آب بیاورد اما مهرنوش عصبانی دنبالش رفت و صدایش بلندشان می آمد که حرف می زدند.

مهرنوش: حقش بود! امروزه لک لک اومده خونه آقام؛ جلو چشای داداشم گلنوشو بغل زده، واسه چی؟! به چه حقی؟! ناموس ما مگه بیت المال!؟!

فرنوش رو به حافظ که نگاه به خون نشسته از شدت ضربات و خونریزی به سمتم بود، گفت -: سناریو تکرار می کنی؟! نه جونم، حنات دیگه رنگی نداره!!

حافظ دست‌هایش را به پیشانیش تکیه داده بود و آرنجش را روی زانوهایش گذاشته بود و خون آلود بهم خیره بود؛ معنی نگاهش را نمی‌فهمیدم اما این سکوت خون‌به‌دلم می‌کرد.

حکیمه سراسیمه با لیوانی آب آمد و کنار حافظ و همسر حکیم نشست و گفت  
 :- حافظ؟؟؟ اینا چی می‌گن؟! باز رفتی سراغ گلنوش؟! الهی جز جگر بزنی، الهی  
 به زمین گرم‌بخوری، من از دست تو چیکار کنم!؟

حافظ خیلی خونسرد، بدون اینکه نگاه مستقیمش را از چشم‌هایم بردارد با دهان پر  
 خون و صدای که از ته چاه در می‌آمد گفت  
 :- آره.

جوابش حکیمه را از لابه‌لای فکرها و حرف‌های که توی سرش وول می‌خورد  
 بیرون کشید و لیوان از دستش افتاد، خیره‌خیره به حافظ نگاه می‌کرد؛ گویا  
 مغزش قفل شده بود. تعجب هم داشت رشته‌ای که سالها پیش با چسب هم  
 نتوانسته بودیم استوار نگهش داریم، باز شکل گرفته بود و همه می‌دانستند که  
 شدنی در کار نیست! کلمه‌ی محال اینجا معنا پیدا می‌کند!

مهرنوش: به این دنیا که معتقد نبودی، به اون دنیات معتقدی؟! من یکی ازت نمی‌گذرم، وقتی بخوای بمیری دستت از گور بیرون می‌مونه! تن‌یه‌ایل و تبارو ده‌ساله می‌لرزونی!

فرنوش آرومتر از همه با ناراحتی گفت

-: عمر این دختر رو حروم کردی با این کارات! چرا نمی ذاری نفس راحت بکشیم؟! چی از جون گلنوش می خوای!؟

خجالت از سر و رویم می ریخت، این بار حافظ گناهی نداشت و تمام آتش ها از گور من بلند می شد! نگاه خیره اش هم گویا همین معنی را می داد و چقدر مردانگی نشان می داد که حرفی راجب من نمی زد.

میان حرف هایمان صدای سلام و صلوات و تعارف کردن می آمد، بلاخره حاجی توانسته بود برادرهایم را به داخل خانه دعوت کند؛ بیخ تاب بیخ هم از این سر تا آن سر حال نشسته بودند و برف کرده برای حافظ خط و نشان می کشیدند! بیچاره حافظ با آن سابقه ی خرابش نشان پیکان تهاجمات همه بود و جالب بود که مرا به ی گناه می دیدند. حامی چایی های که به دست عروسشان دم شده بود را به همه تعارف می کرد، روی زمین ولو شده بودم و حال درونیم بدتر از حافظی بود که با آن وضع اسفناک ظاهریش نای صاف نشستن را نداشت. حاجی یک دور تسیحش را گرداند تا ذهنش را آرام کند، سپس کف دستش را روی ریش هایش کشید و با پلک های که می پریدند خیره به حافظ شد، اما گویا حافظ قصد نداشت چشم از چشم های من بردارد. کم کم همه مسیر نگاه ما سه نفر را متوجه شدند، صدای الله اکبر رامبد باعث شد نگاهم را به زمین بدوزم و بیشتر از این اعصاب داغانشان را تحریک نکنم. نمی دانم تا چه میدانید که نگاه یک مرد روی ناموس دیگری چقدر دردناک است؟! مرد به غیرت و تعصبش زنده است؛ مردی که نتواند ناموسش را از بلایا دور نگه دارد، قدرتش را از دست می دهد.

حاجی: چته؟! چرا آبروی منو گذاشتی کف دستت؟!

برای شنیدن حرفای حافظ سکوت حاکم شد؛ کنجکاوی تمام حظار برانگیخته بود.

حافظ: گوش نمیدی؟!

حاجی با تردید و

تعجب پرسید -: چیو؟!

حافظ: گفتم گلنوش! چی گفتی؟!

باز الله اکبر رامبد بلند شد، علیرام بی قرار لبه ی مبل نشست.

حاجی: درست حرف بزن مام بفهمیم!

حافظ: گفتی واسه حکیم می گیرمش! درسته؟!

شهرام کلافه پنجه هایش را لای موهایش برد و روی زانوهایش خم شد.

حاجی: بس کن حافظ! قصدت از کالبد شکافی گذشته چیه؟!

حافظ رو به حکیم کرد و ادامه داد

حافظ: گفتم می خوامش، نرو! چیکار کردی؟! رفتی.

نگاهم سمت حکیم با ابروهای گره کرده کشیده شد، انگشت هایش را در هم

قلاب کرده بود و سر به زیر لب هایش را می جوید.

حکیمه نالان گفت

-: بس حافظ؛ بس کن!

مازیار پر اخم گفت

-: بزار بگه!

حافظ: گفتم نمی زارم این وصلت پا بگیره، نگفتم؟!

بهرام نیم خیز شد، مازیار دستش را روی دست بهرام گذاشت و نگذاشت از جایش بلند شود.  
حاجی: حافظ؟!

حافظ: نمی خوامی بگم چرا آبرو تو گذاشتم کف دستم؟!

حاجی خیره خیره سکوت کرد.

حافظ: گفتم گلنوش رو می خوام! چی گفتی؟! همین خودت؛ چی گفتی؟!

حکیمه باز نالید

-: بس کن حافظ، الهی میمردم از دستت!

حافظ: گفتی گلنوش مال حکیم بود، تو لیاقتشو نداری!

پوزخند رامبد و حافظ قاطی شد، نگاهشان به هم افتاد. رامبد با تکان دادن سرش،  
به حاجی خیره شد.

رامبد: سر آجی من تو این خونه چقدر دعوا بوده!

حافظ: کاری با روح و روانم کردی که زد به سرم، این رابطه اونقدر بد شکل  
گرفته بود، یعنی شماها اینقدر بد شکلش دادید که نتونستیم زندگی کنیم... ولی  
می دونید چند ماه پیش چی فهمیدم؟!

سرش را با خنده تکان داد و چشم هایش را روی همه چرخاند و وقتی به من رسید ادامه داد.

حافظ: حاجی بابا، تو نداشتی زندگی بچت شکل بگ یره، آخه کدوم پدری بد  
بچشو می خواد؟! تو قرآن خدا که دی که به د یقه ازش آیه تلاوت می کنی،  
ننوشته تاوان عاشق شدن ای قدر سنگ ینه!! من پسرت بودم، پاره تنت ب خودم؛  
فرق من و حکیم چی بود؟! تمام بچگی کهنه های حکیم نسیم شد، اول خواسته  
های حکیم بود و بعد اگر پولی موند فکر حافظ می کردی! اونی که فرستادی دنبال



آرزوهاش حکیم بود و اونی که موند و دستت، انگشتاش از برادهای آهن و تیکه های چوب داغون شد من بودم! رشته امو تو انتخاب کردی، دانشگامو تو زدی، ماشینمو تو خریدی، دوستامو تو انتخاب کردی، مطیعت بودم همه عمرم! گناهم چی بود عاشق شدم؟! یهو شدم مرتد؟! چون واسه اولین بار یه چیزی خواستم که تو نمیخواستی؟! حتی سعی کردی برای حکیم بزاریش کنار؟! من سر راهی بودم؟! همه چیزای خوب واسه حکیم؟! همیشه؟! پس حافظ چی؟! حافظ بچت نبود؟! حافظ دل نداشت؟! جوون نبود؟!!

حاجی انگشت اشاره و شصتیش را روی چشم هایش فشار داد و زیر لب گفت حاجی: اشتباه می کنی! قضیه..

حرف پدرش را برید و گفت

-: قضیه چی بود؟! دخترای آقارضا برای درودنه ات؟! مگه من چم بود؟! کم چ شم گفتم؟! کم تو سری خوردم؟! کم اطاعت کردم؟! تمام عمرم خدام بودی، هیچی ازت نخواستم فقط توجه می خواستم! شبانه روز به حکیم می رسیدی، اون ور آب با اینکه درآمدش میلیونی بود، برایش پول می فرستادی! تا گفتم گلنوش، از ترس اینکه من به خواسته ام برسم، از اون سردن یا کشوندیش که بدیش به عزیز کردت؟! با خودت نگفتی حافظ دی گه بچه نیست؟! فکر نکردی می جنگه؟!!

حاجی ساکت شده بود و حکیم با عصبانیت از سالن بیرون رفت و جلوی در نشست، طوری که هم توی جمع نبود و هم می توانست به حرف های همه گوش کند.

صدای گریه ی حکیمه ناخون می کشید روی اعصاب تحریک شده ای همه، همسر حکیم که گویا متوجه ی بحث نمی شد، با مهربان ی پذیری می کرد، گرچه شیرینی هایش دست نخورده روی میز نشست. حافظ دستمال کاغذی را روی لب هایش کشید و دوباره حرف هایش را از سر گرفت.

حافظ: می دونستی گلنوشم عاشق من بوده؟! می دونستی همون موقع که من می خواستمش، اونم دلش با من بوده؟! می دونستی گند زدی به عمر ما دوتا و آبروی یه ایل؟! برادرها من و همدیگر را نگاه می کردند؛ انتظار داشتم هجوم بیاورند اما ساکت بودند و چقدر عجیب بود!

معادلات ذهنیم را این سکوت بهم می زد! مهربانوش و فریادش زیر گوشم پیچ کردند - چی می گه؟! راست می گه؟

تنها سرم را به علامت تایید تکان دادم. علیرام با همان صدای دورگه شده از خشم گفت - گلنوش؟!!

چهار ستون بدنم لرزید، باز سکوت کنم؟! باز بگذارم بقیه تصمیم بگیرند و مرا نادیده بگیرند؟! بسه هرچه مطیع بودم، می خواهم تاوان همه ی اطاعت های بی موقع را یکجا پس بدهم. تمام انرژیم را جمع کردم و با ته مانده ای صدایم بلند گفتم - دوستش داشتم..

جرات نداشتم ادامه حرفم را بگویم اما سکوت و واکنش های آرامشان دلم را تا حدودی قرص کرد تا با صدای کمی آرام تر ادامه دهم.

-: هنوزم دارم..

هممه شد، ولی فریاد و عربده نبود، بیشتر شبیه پچ پچ کردن و صلاح و مشورت بود و بعد یکهو سکوت شد. چه فکر می کردند و چه شد! ده سال چ یزی که فکر می کردیم با چ یزی که در واقعیت بود چقدر فاصله داشت. راست می گویند که قضاوت تنها کار خداوند است، نه بنده هایش!

حاجی استکان چایی سرد شده اش را لب زد و سپس رو به

من گفت -: بابا جان، می دونی چی میگویی؟!

بهرام: این سرش باد داره! چقدر ساده اید!

مازیار: گلی مغزت سر جاشه؟!

شهرام: مگه مغزم داره؟!

رامبد: شهرام!!

همه ساکت شدند، حکیم داخل آمد و رو به حاجی گفت

-: دست از سرشون بردارید! گناه که نکردن!

علیرام: دست رو دست بزاریم هر روز یه آتیش بیفته به جونمون؟! شما اگه

پسرتونو از سر راه پیدا کردین، گلنوش پنشتا (پنج تا) داداش داره که نمی زارن خار به پاش

بره!

از جا بلند شد و عصبی رو به

همه گفت -: بسه هر چقدر

مزاحم شدیم! بریم!

حکیم: علیرام یه دقیقه بشین..

حرفش را برید و گفت

علیرام: بشینیم چی بشه؟! داداشت روضه هاشو خوند! این قبری که بالا سرش

فاتحه می خونیه، توش مرده نیست! نمی زارم باز با آینده خواهرم بازی کنی!

حیکم: کدوم بازی؟! اگه بازیم بوده، مطمئن باش نه از عمد بود و نه ادامه داره!

رامبد: حکیم حرمت هاشکسته، پرده هاشپاره شده! دیگه این فامیل، فامیل نمیشه! این وصلت هم از اول وصلت نبود! اینا مغزشون بو قورمه سبزی میده، یا علی کنی بریم.

حافظ سرش را پایین انداخت و در سکوت دستمال خون پش را گوشه ی لبش کشید، هر دو ناامید و دلزده شده بودیم. اینجا دیگر نقطه ی پایان ما بود! بی شک دیگر نمی توانستیم هم را ببینیم. دیگر حریم خصوصیم سلب می شد و تمام آزادی هایم را می گرفتند؛ دیگر گلنوش، گلنوش قبل نمی شد. گلنوشی که تازه جان در تنش دمیده بود و داشت زندگان ی را تجربه می کرد؛ باید به قبرش باز می گشت! گلنوش را چه به زنده بودن و زندگی کردن؟ رامبد جلوی در رو به حاجی گفت

رامبد: حاجی حافظ نیاد دم پ[ر] ما! پر پر میشه! دیگه جا نداریم واسه بی آبروی!

یکی یکی بیرون رفتند ولی من سر جا میخ شده بودم، تکان هم نمی خوردم.

هر چه مهنوش و فرنوش دستم را کشیدند و زیر لب تهدید کردن که

برادرها همین الان هم خاصیت انفجار را دارند، توی کتم نمی رفت. بلاخره هم

علیرام زودتر بقیه را کنار زد و عصبان بیالای سرم نازل شد. از میان دندان های روی

هم قفل شده و با صدای پایین غرید علیرام: پاشو بیشتر از این مارو مضحکه دستت نکن!

بی حرف نگاهم را به حافظ کشیدم که یک دستش را زیر چانه زده بود و آرنج را روی زانویش گذاشته و خیره ام بود؛ نمی خواستم بروم، دیگر تاب فشار را نداشتم. می خواستم بمانم، باید می ماندم؛ مرگ یک بار و شیونش هم یک بار!

:- نیام!

شهرام و بهرام نفس زنان بهم حمله ور شدند؛ حکیم و حامی و حاجی مقابل همه ایستادند. دوباره همه شد، زد و خورد شد، باز مشت ها ناجوانمردانه به سر و تنم اصابت کرد. گیس های خواهرهایم در دست برادرها تاییده شد، چنگ های لرزان روی صورت ها نشست، شب زمستانیمان مثل کوره در آتشی که من برپا کرده بودم، می سوخت و خاکستر می شدیم. محشر شده بود، صحرای کربلا بود؛ چهره ها از زور خون، مشخص نبود. بلاخره هم پلیس وارد مهلکه شد و حکیم و برادرهایم را به جز رامبد راهی بازداشتگاه شدند. حافظ به بیمارستان منتقل شد و بقیه با حالی خراب در خانه ی حاجی منتظر نشستیم. رامبد چپ می رفت، راست می آمد به زمین و زمان فحش می داد. حاجی عصبی و کلافه تماس می گرفت شاید بتواند راهی پیدا کند که همه را از بازداشتگاه بیرون بکشد! اذان صبح بود، رامبد کنار حاجی نماز می خواند؛ مهربان و فریاد نیمه خواب زیر لب دعا می خواندند. از دیروز هم تمام زن برادرها آنقدر تماس گرفته بودند و نگرانی می کردند که از تمام شان خجالت می کشیدم. مهربان نماز را بوسیدم و روی میز گذاشتم و به حیاط رفتم. چقدر هوا سرد بود و جای سیلی های که خورده بودم، ناجوانمردانه می سوخت. عجیب بود که هم پشیمان بودم و هم نبودم؛ انگار همه ی عمر در انتظار این رویداد گذشته بود. چادرم را دورم پیچاندم

تا لرز نکنم، کاش حافظ خانه بود، از نگرانش داشتم می مردم. حکیمه موبایلش را فراموش کرده بود و راهی برای تماس گرفتن و خبر دار شدن از حال حافظ نداشتم. پای چنار ته حیاط ایستادم، این درخت مامن روزهای سختیم بود، آن وقت ها که عروس این خانه بودم و قدرش را ندانستم! آن وقت ها که خوشبختی را با بدبختی اشتباه می گرفتم؛ آن زمان که همه چیز را وارونه می دیدم. کف دستم را روی تنه ی درخت کشیدم..

-: گلنوش

از صدای حاجی جا خوردم، به عقب برگشتم، خودش بود. پالتوی قدیمیش را جاهلانه روی شانه انداخته بود و با دمپایی ابری خیره ام شده بود. چادرم را از دورم باز و دوباره مرتب کردم؛ خجالت می کشیدم که سر و صورتم را با آن حال خراب به نظاره ایستاده.

-: حاجی آقا..

-: راحت باش بابا جان، یه چنتا سوال دارم ازت.. پرسم بابا؟! مثل زمانی که عروسش بودم صدایم می کرد، هنوز هم مهربان بود. لب زیرینم را به دندان گرفتم، حواسم نبود و دقیقا روی پاره گیش را فشردم و صورتم جمع شد. بی صدا پر چادرم را جلوی صورتم گرفتم تا اگر احیانا خونریزی کرد، جلوی دید نباشد. به زور لب زدم -: بفرمایید..

تسبیحش را این دست و آن دست کرد و دستی به ریش هایش کشید.

-: زن حافظ میشی!؟

انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردند، چقدر رک و بی پروا سوالش را مطرح کرد. حالا چه می گفتم؟! واقعا می خواستم همسرش بشوم؟! می شد؟!

- حاجی آقا.. من.. من.. آخه حافظ.. داداش..

حرفم را برید و محکم گفت

- می خوای؟!

صورتتم را میان چادرم پنهان کردم و در سکوت سعی کردم خودم را پیدا کنم و قدرتی بیابم تا جواب سوالش را بدهم. اما مگر می شد، انگار زبانم قفل کرده بود.

- رامبد؟

صدای بلندش باعث شد سرم را بالا بگ یرم، به پشتش نگاه می کرد و برادر بزرگم را صدا می کرد. با رامبد چه کار داشت؟! یکی مانده بود که این دو به جان هم بیفتند! خانوادگی راهی بازداشتگاه می شدیم! رامبد در عرض چند ثانیه با یک من اخم کنارمان ایستاد، هر دو به صورتم خیره بودند و من داشتم قالب تهی می کردم. این طرف باغ؛ م یدان این همه درخت تا بخواهند صدای جیغم را بشنود و به کمک بیایند که زیر دست و پایشان خورد شده بودم. ترسان و لرزان قدمی به عقب رفتم. حاجی کف دستش را به نشانه ی صبر بالا گرفت و آرام گفت

- وایسا بابا جان، کسی باهات کاری نداره!

چشم های رامبد عصبانی بود، اما کینه جو؟! نه! حاجی با دست به تخت چوبی اشاره

داد و گفت - حرف بزیم؟!

چشم هایمان روی هم چرخید و در سکوت روی تخت چوبی نشستیم، همسر حکیم با نگرانی فلاسک چایی را کنارمان گذاشت و داخل برگشت. با خجالت برای هر سه چای ریختم و سرم را با استکانم گرم کردم، گویا حرف هایمان خیدی سنگین بود که اینقدر مزه مزه می کردند تا به زبان بیاورند. قند کوچکی توی لپم گذاشتم، زخمی که از داخل لپم سر باز کرده بود، به سوزش افتاد. چای را داغ داغ هورت کشیدم تا سوزش لپم را تسلی دهم که این بار گوشه ای لبم کباب شد. از خیر چایی گذشتم و روی نعلبکی رهائش کردم.

حاجی: راهو اشتباه رفتم رامبد! تاوان این اشتباهو من باید می دادم، نه بچه هامون!  
حاجی: راهو اشتباه رفتم رامبد! تاوان این اشتباهو من باید می دادم، نه بچه هامون!  
رامبد: نگو حاجی!

حاجی: برو شناسنامه خواهرتو بیار!  
رامبد که انگار دوزاریش زیادی صاف بود، نگاهی سطحی به هردو کرد و گفت رامبد: من دلم رضا نیست!

حاجی: دو تا جوون از زندگی افتادن، ماهام که هر کدوم به یه درد گرفتاریم! بزار برن سرزند گیشون، بخدا که گناه عذب موندن اینا رو شونه من و تو میفته!

رامبد نفسی آه مانند کشید و زیر لب ذکری گفت

-: بهرام بفهمه...

حرفش را برید

حاجی: تا بفهمه کار از کار گذشته!

رامبد باز ذکر گفت و یا علی کنان رفت، حاجی کمی بعد گفت



-: یه مغازه تو مشهد زدم، میرید مشهد، یه خونه نقلی اجاره می کنید؛ زندگیتونو شروع می کنید. اگر خوشبخت بودی که انشالله می شید، فبه المراد؛ اما اگر خدا نکرده، زبونم لال .. روی هیچکدوم از ماها حسابی باز نیست! این از من به شماها نصیحت! لبخندی ناخودآگاه روی لب های چاک چاکم نشست، خواب بود یا خیال؟! وصال ما مگر در خواب ممکن بود! چطور می شود که به آنی ورق برمی گردد؟! فقط خواست خداست، برگی از درخت نمی افتد مگر به اذن خدا...

و چقدر زیبا بود بارش ریز ریز برف روی چادر سیاهم، انگار نوید شستن سیاهی ها و روشن شدن بختم را می داد و چقدر شاکر خدا بودم که بعد از فراز و نشیب های بسیار بلاخره زندگی روی خوشش را نشانم می داد.

۱۳۹۶/۱/۹

بی مهابا بغلم کن وسط مردم

شهر به خدا عشق به رسوا

شدنش می ارزد!